



ICRC

هانری دونان

خاطرات سولفرینو

چاپ دوم

به کوشش : محمد ابراهیم توکلی کار شک



هانری دونان

خاطرات سولفرینو

به کوشش:

محمد ابراهیم توکلی کارشک

دونان، هانری، 1828-1910م Dunant, Henry
خاطرات سولفرینو / هانری دونان؛ به کوشش محمد ابراهیم توکلی
کارشک، -- سبزواری: آژند، 1384.

128 ص. : مصور، نمونه. ISBN : 964-7367-37-6

عنوان اصلی: A memory of solferino, 1959.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

1. صلیب سرخ و هلال احمر. 2. نبرد سولفرینو، 1859 م.

الف. توکلی کارشک، محمد ابراهیم. ب. عنوان.

2 خ 9 د / UH 535 361/77

1384

کتابخانه ملی ایران 42672-83 م

خاطرات سولفرینو

هانری دونان

به کوشش: محمد ابراهیم توکلی کارشک

ویراستار: غ. ثنائی فر / مریم چشمی

طرح جلد: زهره ثنائی فر

چاپ دوم: بهار 88

شمارگان: 3000

حروفنگار و صفحه آرا: علی برهانی

آماده سازی تا لیتوگرافی: سبزواری / واحد کامپیوتر نشر آژند

لیتوگرافی: سوره

چاپ: کامیاب

صحافی: حافظ

شابک: ISBN: 964-7367-37-6 / 964-7367-37-6

ای. ای. ان: EAN : 9789647367370 / 9789647367370

سبزواری: چهارراه دادگستری / نشر آژند / ص. پ 375

تلفن و نمابر: 09151710741 / 0571-2231005-6

غیر قابل فروش

فهرست مطالب

مقدمه ... 5

پیش‌گفتار ... 7

سخن‌ناشر ... 9

هانری دونان 1910 - 1828 ... 11

خاطره‌ای از سولفرینو ... 19

تقدیم به:

همه‌ی انسان‌های پاک و خیراندیش؛
همه‌ی درگذشتگان حوادث و سوانح،
خصوصاً مادران و خواهرانی که در
زلزله‌ی نهم شهریور ماه 1347 جنوب
خراسان، جان به جان آفرین تسلیم کردند.

تاریخ ما سرشار از بدیع‌ترین و حماسی‌ترین صحنه‌های ایثار، فداکاری و از خودگذشتگی است. در هزار و چهارصد سال گذشته با الهام از فرهنگ اسلامی و ایرانی، میلیون‌ها نفر در جهت حفظ بقای انسان گام‌های بزرگی برداشته‌اند که ایثار و از خودگذشتگی برای نگه‌داری کشور و دفاع از مرزها، حفظ استقلال ملی، جلوگیری از گزند رسیدن به جان و مال و نوامیس مردم، تلاش برای نجات انسان‌ها در حوادث و بلاها، وقف، صلح و هبه‌ی اموال و دارایی برای آرمان‌های بشر دوستانه، قطرات کوچکی از دریای کرامت این انسان‌ها بوده است.

در هشتادمین سال تأسیس جمعیت هلال احمر در ایران، ناباورانه معلوم شد که کتاب «خاطرات سولفرینو» نوشته‌ی آقای «هانری دونان» که به زبان‌های گوناگون ترجمه و تجدید چاپ شده و معلوم نیست چند روایت از آن در سراسر جهان وجود دارد تاکنون به فارسی ترجمه نشده است.

کتابی که از سال 1862 میلادی تاکنون (بیش از یکصد و چهل سال) اسباب برپایی نهضتی جهانی را فراهم آورده و بیش از یکصد و هشتاد و شش جمعیت ملی صلیب سرخ و هلال احمر در سراسر جهان با میلیون‌ها عضو بر مبنای اصول بشر دوستانه‌ی آن به وجود آمده است.

این کتاب علاوه بر آن که توصیف یک نبرد هولناک و شرح تألمات و

سختی‌های جنگ است، پیشنهاد تأسیس جمعیت‌های امدادی داوطلب در هر کشور در زمان صلح و از طرف دیگر برگزاری کنگره‌ای از دولت‌های جهان برای تصویب یک قرارداد جهانی را مطرح کرده است.

شگفت‌انگیزتر آن که در یکصد سال اخیر که درد و رنج، فقر و بیماری، آوارگی و بی‌خانمانی ناشی از جنگ‌های کوچک و بزرگ محلی، منطقه‌ای و جهانی، دردناک‌ترین دوران زندگی بشریت را رقم زده است، همه‌ی نظام‌های حاکم در جهت اصول نهضتی که از همین کتاب سرچشمه گرفته و محدود به زمان، نژاد، مذهب و فرهنگ خاصی نبوده است کوشش‌های قابل‌تحسینی به عمل آورده‌اند. تمام کشورهای جهان کنوانسیون‌های ژنو را امضا و بیش از 160 کشور پروتکل‌های الحاقی آن را تصویب کرده‌اند.

برای اولین بار ترجمه‌ی فارسی این کتاب از نسخه‌ی انگلیسی آن با عنوان «A Memory of solferino» نوشته‌ی Henry Dunant چاپ «ICRC» از اینترنت و نسخه‌ای که خانم کاشفی برایم ارسال نمودند انجام شده است که بدین وسیله از ایشان و همه‌ی کسانی که در انجام ترجمه، تایپ، ویرایش و چاپ یاری‌م دادند سپاسگزاری نموده، پیشاپیش برای هرگونه قصور در انجام آن پوزش می‌طلبم.

محمد ابراهیم توکلی کارشک

1383

پیش‌گفتار

کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ از زمان آغاز کار خود در بیش از یک قرن پیش، به مراقبت و یاری رنجدیدگان پرداخته است. در شرایط عادی، انسانی که در جامعه‌ای سازمان یافته زندگی می‌کند، تحت حمایت قانون است و معاش خود را به راحتی به دست می‌آورد، اما در موقعیت‌هایی همچون درگیری‌های نظامی و بلایای طبیعی که جامعه از حالت عادی خارج می‌شود، قوانین زیر پا گذاشته می‌شود، محیط زیست طبیعی انسان آشفته می‌شود و امنیت، سلامتی و حتی بقای انسان به مخاطره می‌افتد، این درست زمانی است که کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ در جهت یاری رساندن و مراقبت از قربانیان اهتمام می‌ورزد.

کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ در ابتدا با گروه کوچکی آغاز شد، بدین ترتیب که پنج نفر مرد بر آن شدند تا قراردادی 10 ماده‌ای تنظیم کنند که هدف آن مراقبت از مجروحان جنگی و رساندن کمک‌های ضروری به آن‌ها بود. اینک پس از یکصد و چهل سال، کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ به نهضتی جهانی تبدیل شده است که علاوه بر کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ، یکصد و هشتاد و شش جمعیت ملی، شامل دویست و پنجاه میلیون عضو و فدراسیون بین‌المللی صلیب سرخ و هلال احمر را در بر می‌گیرد. حقوق بشر دوستانه‌ی بین‌المللی هم به‌طور چشمگیری ارتقاء پیدا کرده است. کنوانسیون‌های چهارگانه‌ی ژنو که در

سال 1949 و پروتکل‌هایی که در سال 1977 به آن ملحق شد، بیش از 600 ماده‌ی قانونی را در جهت حمایت از انسان‌ها در شرایط گوناگون در بر می‌گیرد. کمک‌های مادی و یا به عبارت دیگر تدارکات امدادی که کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ توزیع می‌کند، هزینه‌ای سالیانه بالغ بر میلیون‌ها فرانک سویس را شامل می‌شود. این کمک‌ها به سوی افراد بی‌شماری در سراسر دنیا گسیل می‌شود تا در زمان صلح یا جنگ مرهمی بر دردهای آن‌ها باشد. خط مشی کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ آرمان‌های بشردوستانه‌ای است که در فعالیت‌هایش، تجسم عینی می‌یابند. کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ اکنون نهضتی جهانی شده است. بدین معنی که به زمان، نژاد، مذهب و فرهنگ خاصی محدود نمی‌شود. درد و رنج در همه جای دنیا وجود دارد و صلیب سرخ در جهت یاری رساندن و مراقبت از رنج‌دیدگان در هر گوشه‌ای از جهان که باشند، اهتمام می‌ورزد.

تمام این نهضت از همین کتاب کوچک سرچشمه گرفت، کتابی که بین سال‌های 1859 تا 1862 توسط **هانری دونان** نوشته شد. وی این کتاب را به دنبال تجربه‌ی هولناک خود از عواقب حادثه‌ی سولفرینو نوشت. این کتاب منبع الهام بنیانگذاران کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ بود و همچنان هم الهام بخش نسل‌های بعدی اعضای این نهضت است. باشد که هنوز هم بر انگیزنده‌ی بخشندگی و فتوت در میانمان باشد، که به ما کمک کند، همان‌طور که ساکنین سولفرینو در سال 1859 درک کردند، به این نکته پی ببریم که: حتی در جهانی از هم گسیخته از وحشیگری، تمام انسان‌ها با هم برادرند.

الکساندر هی

ریس کمیته بین‌المللی صلیب سرخ

سخن ناشر

دانستن این نکته‌ی ظریف و زیبا که نگاشتن مصحفی ساده و بی‌پیرایه در قریب به یک و نیم قرن پیش از این، از سوی یک جوان تاجرپیشه بتواند نهضتی عظیم در خدمات بشردوستانه و بنیانی رفیع در یاری رسانی و مدد به آسیب‌دیدگان از جنگ و بلایا بنا نهد، احساسی از شور و شعف و طراوت روح را به زیر پوست و عمق جان آدمی جاری و ساری می‌سازد.

«خاطرات سولفرینو» بی‌آن که در پیچ و خم اصطلاحات، عبارات، اوصاف و ثنایات ثقیل ادبی گرفتار آید، بی‌پرده و صریح روایت‌گر شور و شوق جوانی‌ست با روحی عظیم و نگاه‌ی ژرف برای دست گرفتن و گره‌گشودن از کار دردمندان و زخمیان گرفتار در دام جنگ و بلا.

خاطرات در یک قالب کاملاً روایی و ساده به تحریر درمی‌آیند. پیشنهادی ساده مطرح می‌شود. در انزوا و سکوت به زیور طبع آراسته می‌شود و تنها چند سالی پس از آن - علی‌رغم انتظار راوی جوان - بهانه‌ای می‌گردد برای دست یازیدن به قله‌ی رفیع دگردوستی و بشردوستی. بی‌شک و به یقین «خاطرات سولفرینو» را باید نقطه‌ی آغازین حرکت پرشتاب، اصولی و ماندگار نهضت بین‌المللی صلیب سرخ و هلال احمر دانست. حرکتی که اینک در یکصد و هشتاد و شش کشور جهان نشانی دارد به سفیدی صلح و سرخی مهر.

ترجمه و تدوین این کتاب ارزشمند، برای نخستین بار به زبان فارسی از سوی مترجم گرانقدر جناب آقای سید ابراهیم توکلی - امدادگر و مشاور مدیر عامل در امور برنامه‌ریزی جمعیت هلال احمر خراسان رضوی - امدادگران را به فضای حاکم بر «سولفرینو» هدایت نموده، بی‌هیچ واسطه‌ای آنان را از احساسات پاک ورزشی این جوان - ژان هانری دونان - مطلع می‌گرداند.

لازم به ذکر است که اقدام شایسته و سنجیده‌ی ترجمه‌ی این کتاب به زبان شیرین پارسی می‌تواند علاوه بر زنده نگه‌داشتن یاد و خاطره‌ی پدر صلیب سرخ و هلال احمر، شوق خدمت‌ورزی جوانان پرشور را با این حرکت عظیم معنوی آشنا سازد.

در پایان از برادران ارجمند آقایان:

علی برهانی (حروف‌نگار و صفحه‌آرا)، رضا شهرآبادی (مدیرس امداد و نجات و معاون هلال احمر سبزوار) و نیز معاونت امداد و نجات جمعیت هلال احمر خراسان رضوی، برادر فرزانه و ارجمند جناب دکتر سید مجتبی احمدی که با راهنمایی و پیگیری ایشان توانستم بر دایره‌ی نشر این اثر به یادماندنی راست‌قامت و ایستا درآیم، سپاسگزاری نموده، بر این بشارت و نوید دلخوش باشم که به زیور طبع و نشر آراستن این اثر ماندگار ره‌توشه‌ای مغتنم و جاوید برای مشتاقان عرصه‌ی امداد و نجات و خدمات انسان‌دوستانه باشد، که چنین باد!

ثنای فر

بهار 88

هانری دونان 1828 - 1910

ژان هانری دونان، مشهور به پدر صلیب سرخ، در تاریخ 8 می سال 1828 در شهر ژنو در سویس به دنیا آمد. پدرش تاجری موفق، شهروندی برجسته و مردی ثروتمند بود. مادرش زنی نجیب و مؤمن بود که بیش از هر کس دیگری عهده دار تحصیلات ابتدایی اولین فرزند خود بود و تأثیر وی بر روی فرزندش نقش عمده‌ای در شکل‌گیری شخصیت او داشت.

هنگامی که دونان به سن بلوغ رسید از تمام امتیازاتی که به واسطه‌ی موقعیت اجتماعی - اقتصادی خانواده‌اش برای وی حاصل شده بود بهره برد. در عین حال، چنان که برای فرزند یک شهروند متعهد سویسی متداول است، تنبیه‌ها و تأدیب‌ها را نیز متحمل شد. همچنین فضای متعصبانه حاکم بر ژنو در رشد و پیشرفت وی مؤثر بود. او در عین جوانی، اعتقادات راسخ مذهبی و اصول والای اخلاقی را کسب کرد.

وی در نخستین سال‌های بلوغش، هم پیمان شدن با نهضت‌های گوناگون و پرداختن به فعالیت‌های خیرخواهانه و مذهبی را جولانگاهی برای انرژی‌های جوانی خود یافت. وی برای مدتی در نهضتی فعال شد که هدف آن اتحاد مسیحیان و یهودیان بود. در آن زمان این نهضت در نقاط بسیاری از اروپا نهضتی نیرومند بود. وی در سازمانی به نام انجمن خیریه در ژنو عضو شد. هدف این سازمان ایجاد آرامش جسمی و روحی و کمک به فقرا، بیماران و رنج دیدگان بود. وی همچنین مرتباً از زندان شهر بازدید

می کرد و در جهت اصلاح کسانی که از قانون تخطی کرده بودند می کوشید.

در عین حال، بیشترین دلبستگی وی تا سن سی سالگی به چند سازمان در سویس، فرانسه و بلژیک بود که با عنوان «اتحادیه‌ی جوانان مسیحی»¹ فعالیت می کردند. این سازمان‌ها هم‌تاهای اروپایی اتحادیه‌نویای جوانان مسیحی در انگلستان بودند. در اوایل سال 1853 نهضتی با هدف متحد کردن این اتحادیه‌ها و تبدیل آن به یک سازمان آغاز شد.

دونان به دلیل آن که این برنامه را بسیار محدود و نا کافی می دانست، قاطعانه با آن مخالفت کرد و در مقابل پیشنهاد کرد یک انجمن جهانی تشکیل شود که شامل اتحادیه‌ی جوانان مسیحی هم باشد. این امر در نتیجه‌ی پافشاری دونان در اولین کنفرانس جهانی اتحادیه‌ی جوانان مسیحی که در سال 1855 در پاریس برگزار شد، به انجام رسید.

به‌رغم این که دونان خود را وقف چنین آرمان‌هایی کرده بود، اما فعالیت‌های خود را تنها به این آرمان‌ها محدود نکرد. وی همچنین مشغول بنیانگذاری و آغاز یک حرفه‌ی تجاری هم بود. او کارآموز یک موسسه‌ی بانکداری در ژنو شد تا شغل بانکداری را بیاموزد و آن‌قدر در این کار ترقی کرد که در سال 1853 پست مدیر عمومی یک شرکت وابسته به موسسه‌ی تجاری‌اش در الجزیره به نام *Suisses De Setif* به‌طور موقت به وی واگذار شد. وی بعدها روابط خود را با این شرکت قطع و برای خودش شروع به تجارت کرد. چنین می نمود که این جوان پر انرژی به سوی یک زندگی موفق تجاری و به‌دست آوردن ثروتی کلان پیش می‌رود.

هنگام سفر در یک ماموریت تجاری در ایتالیا بود که دونان از قضا درست در همان روز از ماه ژوئن سال 1859 به کاستیلیون دلتا پیو² رسید که جنگ

1- The Young Men's Christian Union.

2- Castiglione Delta Pieve.

سولفرینو در همان نزدیکی رخ داده بود. شهر مملو از کشته‌شدگان و مجروحان بود و خدمات پزشکی ارتش که در آن جا ارایه می‌شد، کافی نبود. بنابراین طبع دونان اقتضا می‌کرد که برای کمک به مجروحان و در جهت رهایی از درد و رنجشان تلاش کنند. با توجه به سرشت وی، شخصیت و تعلیماتش، کم‌تر از این هم از او انتظار نمی‌رفت.

این تجربه به کلی مسیر زندگی او را تغییر داد. از آن به بعد فعالیت‌های تجاری دونان و دیگر کارهای مورد علاقه‌اش در اولویت دوم قرار گرفتند، زیرا او در جست‌وجوی راهی بود که از آن طریق مانع از بروز چنین رنج‌هایی، یا لاقلاً کاهش آن‌ها در جنگ‌های آینده شود.

انتشار کتاب «خاطرات سولفرینو» حکایت از آغاز دوره‌ای کوتاه در زندگی دونان داشت. وی در این دوره به نقطه‌ی اوج زندگی خود رسید. افراد بسیاری از طرح پیشنهادی وی مبنی بر تشکیل جمعیت‌های متشکل از افراد داوطلب و تعلیم دیده در همه‌ی کشورها به منظور یاری‌رسانی و مراقبت از جنگجویان مجروح، مشتاقانه حمایت کردند. علاوه بر آن پیشنهاد او در مورد انعقاد پیمانی بین‌المللی به منظور تضمین مراقبت مشفقانه بیشتر از مجروحان، به‌طور چشمگیری مورد استقبال قرار گرفت. دونان به پایتخت بسیاری از کشورهای اروپایی سفر کرد. همه‌ی درها به روی او باز بود و او می‌توانست با بسیاری از افراد با نفوذ و صاحبان قدرت صحبت کند. چه، اعضای خانواده سلطنتی و چه، افراد عادی، همه با احترام به توضیحات او در مورد طرحش گوش می‌دادند. چنان‌چه برخی از مخاطبان او در امکان انجام آن‌چه وی بدان اصرار می‌ورزید مردد بودند، با این همه به حرف‌های او گوش می‌کردند. برای این مرد جوان و گمنام، متأثر کردن قلب اروپاییان و بیدار کردن وجدان آن‌ها، تجربه‌ای مسرت‌بخش بود.

سال‌های 1863 و 1864 پر فروغ‌ترین سال‌های عمر دونان بود و کمی

بعد از آن، این ستاره پر فروغ رو به افول گذاشت. مردم از وی حمایت کردند. کمیته‌ای تشکیل شد و کنفرانس‌هایی برگزار گردید، اما از آنجا که زمام امور به دست مردان فعال‌تری افتاد، دونان این مرد ژرف بین و اهل نظر به تدریج از فعالیت کناره گرفت.

در سال‌های 1865 و 1866 مشارکت وی در نهضتی که از طرح پیشنهادی خود او منشاء گرفته بود کم‌تر و کم‌تر شد. عدم اعتماد به نفس و کم رویی دونان تا حدی سبب این مساله بود. مردی که در نگارش و نطق، قلم و زبانی فصیح و نافذ داشت، در کمال تعجب در نشست‌ها و کنفرانس‌ها حرف چندانی برای گفتن نداشت. سال 1867 برای دونان بسیار فاجعه آمیز بود. شرکت تجاری وی که مدت‌ها از آن غافل مانده بود ناگزیر منحل و تصفیه می‌شد. برای رسیدگی و تصفیه حساب‌ها او مجبور شد تقریباً تمام دارایی‌هایش را برای راضی کردن طلبکارانش واگذار کند. اندکی پس از این واقعه، او ژنو را برای همیشه ترک کرد. وی در آن زمان 39 سال داشت.

پس از آن دونان 20 سال با مشقت زندگی کرد. وی با دریافت کمک مالی اندک از دوستانش و مقرری اعضا خانواده‌اش، امرار معاش می‌کرد. او با فقر و نداری آشنا بود. او گه‌گاه در فرانسه، آلمان، ایتالیا و انگلستان در مجامع عمومی حاضر می‌شد. این امر یا برای تکریم وی به خاطر نقشی که در بنیانگذاری صلیب سرخ داشت انجام می‌شد یا در ارتباط با طرح‌هایی بود که پیش از آن مطرح کرده بود. به هر حال، او بیشتر اوقات خود را در گمنامی به سر می‌برد.

در یکی از روزهای ماه جولای سال 1887 ناگهان پیرمردی به شهر کوچک هیدن¹ در سوئیس وارد شد و طولی نکشید که مردم شهر متوجه شدند وی دونان است. با این که دونان فقط 59 سال داشت اما دو

¹ 1- Heiden.

دهه فقر و سرخوردگی او را زود هنگام پیر کرده بود. دونان زندگی جدیدی را آغاز

کرد که در آن افراد بسیاری دست دوستی به او دادند و حق احترام او را به جا آوردند. او چند صباحی فعالیت خود را در نهضت صلیب سرخ که علاقه‌ی وافری بدان داشت ادامه داد. نهضتی که دونان سهم بزرگی در شکل‌گیری آن داشت و اکنون پیشرفت زیادی کرده بود. دوستان قدیمی و حامیان پیشین او که می‌دانستند او زنده است، هر از گاهی جویای حال وی می‌شدند و از او خبر می‌گرفتند. دونان از سال 1892 به دلیل بیماری و کهولت سن در بیمارستان محلی بستری شد و 18 سال آخر عمر خود را در آن‌جا سپری کرد. در سال 1895 روزنامه‌نگاری جوان که در سفر به کوه‌های نزدیک هیدن از حضور دونان مطلع شده بود، خواستار مصاحبه‌ای با وی شد. ظرف مدت چند روز، مردم دنیا مطلع شدند که دونان هنوز زنده است، هر چند که با خدمت بزرگی که به جهانیان کرده است، شرایط زندگی سختی را می‌گذراند، سیل پیشنهادات کمک‌سرازیر شد. از سوی افراد کوچک و بزرگ نامه‌هایی برای قدردانی از خدمت بزرگ وی از دور و نزدیک رسید. پاپ لیوی سیزدهم تصویری از خودش که آن را امضاء کرده بود برای دونان فرستاد. او بر روی آن تابلو با دست‌خط خود این کلمات را نوشته بود:

«پروردگارا! با قدرت خود صلح را به ما ارزانی دار!»¹

دونان که در آرامش کهنسالی بسر می‌برد از تمجیدهایی که در مورد او انجام شد قدردانی کرد. در عین حال با صراحت اعلام کرد که نیازی به کمک ندارد و نیازهای کوچک و ناچیز او هم به نحو احسن توسط بیمارستان و همسایگانش در شهر هیدن برآورده می‌شود. بزرگ‌ترین افتخار دونان که برای او ماندگار شد، اولین جایزه‌ی صلح نوبل

1- Fiat Pax In Virtue Tua Deus.

بود که در سال 1901 توسط کمیته‌ی نوبل مشترکاً به او و یک مرد فرانسوی به نام فردریک پاسی¹ اعطاء شد. از آن جا که دونان ضعیف‌تر از آن بود که بتواند سفری طولانی به کریستال کند²، جایزه و بعدها مدال او را برایش فرستادند. از سوی کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ در زادگاهش

ژنو این پیغام رسید که:

«هیچ کس بیش از شما شایستگی این افتخار را ندارد، زیرا این شما بودید که چهل سال پیش، برای نجات مجروحان در میدان‌های جنگ، این تشکیلات بین‌المللی را برپا کردید. بدون شما شاید هرگز صلیب سرخ و دستاوردهای بشر دوستانه عالی قرن نوزدهم حاصل نمی‌شد.»

ژان هانری دونان در روز یکشنبه 30 اکتبر سال 1910 در شهر هیدن در میان کوه‌ها و مردم و در حالی که در آن آرامش، دوستی و مأمنی امن یافته بود، جان سپرد.

روانش شاد!

1- Frederic Passy.

2- Christonal.

خاطره‌ای از سولفرینو

پیروزی خونین در مگنتا^۱ دروازه‌های شهر میلان را به‌روی ارتشفرانسه گشوده و جوش و خروش و هیجان ایتالیایی‌ها را به اوج رسانده بود. شهرهای پاویا^۲، لودی^۳، کرمونا^۴ متوجه نزدیک شدن منجیان خود شده بودند و با شور و شغف از آن‌ها استقبال می‌کردند. اتریشی‌ها از خطوط خود در آدا^۵، اوگلیو^۶ و شیز^۷ عقب‌نشینی کرده بودند و برای گرفتن انتقامی سخت از شکست‌های پیشین عزم خود را جزم نموده، در کناره‌های مینیسیو^۸ قوای زیادی به رهبری قاطعانه‌ی امپراتور جوان و شجاع اتریش جمع کرده بودند.

در هفدهم ژوئن پادشاه ویکتور امانویل^۹ وارد برسیا^{۱۰} شد و مورد استقبال گرم مردمی قرار گرفت که 10 سال ستم کشیده بودند و پسر چارلز آلبرت

1- Magenta.

2- Pavia.

3- .Kidt

4- .creniba

5- Adda.

6- .Igkio

7- .cguese

8- Minicio.

9- Victor-Emmanuel.

10- .Breccias

را قهرمان و ناجی خود می دانستند. فردای آن روز ناپلئون فاتحانه و در میان شور و شغف مردم به همان شهر وارد شد. همگان در فرصت به دست آمده برای قدردانی از فرمانروایی که آمده بود تا به آنها کمک کند آزادی و استقلال خود را باز پس بگیرند، شادی می کردند.

در بیست و یکم ژوئن امپراتور فرانسه و پادشاه ساردینیا^۱ یک روز پس از ارتش هایشان برسیا را ترک کردند. در روز بیست و دوم، لوناتو^۲، کاستنه دولو^۳ و مونته چیارو^۴ اشغال شدند و در بعد از ظهر بیست و سوم، امپراتور در مقام فرمانده کل قوا دستور صریح حمله به پوزولنگو^۵ را برای صبح روز بیست و چهارم صادر کرد. ارتش پادشاه و یکتور امانویل در دسنزانو^۶ اردو زده بود و جناح چپ ارتش متحدین را تشکیل می داد. مارشال باراگویی دی هیلیرز^۷ مسؤل پیشروی در سولفرینو بود، مارشال دوک مگنتا^۸ مسؤل کاوریانو^۹ و ژنرال نیل باید به گویدیزولومی رفت و مدولا بر عهده مارشال کان روبرت^{۱۰} بود. در حالی که گارد امپراتوری به کاستیلیون فرستاده شده بود، این نیروهای متحد در کل نیرویی متشکل از صد و پنجاه هزار سرباز و چهارصد عراده توپ ایجاد کرده بودند.

1- Sardinia.

2- Lonato.

3- Castenedolo.

4- Montechiaro.

5- Pozzolengo.

6- Desenzano.

7- Baraguey D'Hilliers.

8- Duke of Magenta.

9- Cavriana.

10- Canrobert.

امپراتور اتریش در لامباردی^۱ نه سپاه پیاده نظام، در حدود 250/000 نفر را در اختیار داشت و افراد پادگان‌های ورونا^۲ و مانتوا^۳ به نیروهای مهاجم او اضافه شده بودند. طبق توصیه‌ی فیلد مارشال بارون هس سربازان امپراتوری بعد از ترک میلان و برسیا دایما در حال عقب نشینی بودند، با این قصد که تمام نیروهایی را که اتریش در آن زمان در ایتالیا داشت، بین آدیگ^۴ و مینسیو متمرکز کند، اما قدرت نیرویی که قرار بود وارد نبرد بشود فقط متشکل از هفت سپاه، به تعداد 170/000 نفر بود که توسط حداکثر 500 عراده توپ حمایت می‌شد.

ستاد فرماندهی امپراتوری از ورونا به ویلافرانکا^۵ و سپس به والژیو^۶ منتقل شده بود و به سربازان دستور داده شد که از مینسیو عبور کرده و به طرف پسکیه^۷، سالیون^۸، والژیو، فری^۹، گویتو^{۱۰} مانتوا حرکت کنند. براساس پیشنهاد چندین تن از با تجربه‌ترین فیلد مارشال‌ها، قسمت اعظم ارتش بین پوزولنگو و گیدیزولو مستقر شده بودند تا این که از فاصله‌ی بین مینسیو و شیز به ارتش فرانکو ساردینی حمله کنند.

نیروهای اتریشی تحت فرمان امپراتوری، دو ارتش تشکیل دادند:

11- Lombardy. 1

12- Verona. 2

Mincio -13 3

1- Adige. 4

2- Villafranca. 5

.Valeggio -3 6

4- Peschiera. 7

.Salionze -5 8

.Ferri -6 9

.Goito -7 10

اولی را فیلد مارشال کنت ویمپفن^۱ رهبری می کرد، نیروهای تحت کنترل او را سپاه‌های تحت فرماندهی پرنس ادموند، شاهزاده شوارتزنبرگ^۲، کنت شافگوچه^۳ بارون ویل^۴ و همچنین لشکر سواره نظام نیز تحت فرمان کنت زوتیز^۵، این جناح چپ ارتش بود که در حوالی ولتا، گیدیزولو، مدولا و کسل گوفردو موضع گرفته بود. فرماندهی ارتش دوم بر عهده ی ژنرال کنت اشلیک^۶ بود و فیلد مارشال‌ها کنت کلامس گالاس^۷، کنتاستادیون^۸، بارون وان روبل و ریتروان بندک^۹ به اضافه لشکر سواره نظام کنت مندورف^{۱۰} را تحت فرمان خود داشت؛ این جناح راست بود که کاوریاننا، سولفرینو، پوزولنگو و سن مارتینو را در دست داشت.

بنابراین در صبح روز بیست و چهارم، اتریشی‌ها تمام مواضع بین پوزولنگو، سولفرینو، کاوریاننا و گیدیزولو را به تصرف در آورده بودند.

آن‌ها ردیف رعب‌انگیز عراده‌های توپ خود را در طول خطی از تپه‌های کم ارتفاع مستقر کرده، یک خط حمله‌ی بسیار بزرگ تشکیل داده بودند که در نتیجه جناح‌های راست و چپ را قادر می‌ساخت در صورت لزوم تحت پوشش این بلندی‌های مستحکم که آن‌ها را تسخیرناپذیر

1 8- Wimpffen.

2 9- Schwarzenberg.

3 10- Schaffgotsche.

4 .Baron Veigl -11

5 12- Count Zedtvitz.

6 1- Count Schlick.

7 .Gallas-Count Clams -2

8 3- Count Stadion.

9 .Ritter Von Benedek -4

10 5- Count Mendsdorffs.

می‌پنداشتند، عقب نشینی کنند. هر چند دو نیروی متخاصم به محاذات یکدیگر پیش می‌رفتند، هیچ کدامشان انتظار نداشتند چنان زود با هم مواجه و درگیر جنگ شوند.

اتریشی‌ها امیدوار بودند که تنها قسمتی از ارتش متفقین از شیز عبور کرده باشد. آن‌ها قادر نبودند از نقشه‌ی امپراتور ناپلئون آگاه شوند و اطلاعات آن‌ها دقیق نبود. متفقین هم تصور نمی‌کردند که چنین ناگهانی با ارتش امپراتوری اتریش روبه‌رو شوند. گشت‌های شناسایی‌شان، مشاهدات‌شان، گزارش‌های دیده‌بان‌ها و پروازهای بالنی که در روز بیست و سوم انجام شده بود، هیچ کدام از تهاجم و یا حمله‌ای خبر نمی‌داد.

بنابراین، هر چند دو طرف پیش بینی می‌کردند که به زودی جنگ سختی در خواهد گرفت، رویارویی اتریشی‌ها و فرانکو ساردینی‌ها در روز جمعه بیست و چهارم ژوئن، بسیار غیر منتظره می‌نمود، چرا که هر دو حریف در مورد تحرکات یکدیگر در اشتباه بودند.

همه کس شرحی از جنگ سولفرینو شنیده و یا خوانده است. خاطره آن چنان زنده است که هیچ کس آن را فراموش نکرده، خصوصاً به علت این که هنوز پیامدهای آن روز در بسیاری از کشورهای اروپایی قابل مشاهده است.

من صرفاً یک توریست بودم، بدون هیچ گونه نقشی در این درگیری عظیم. این امتیاز کم نظیری بود که شامل حال من شد تا بتوانم ناظر رشته حوادثی نادر و شاهد وقایع تکان دهنده‌ای باشم که تصمیم گرفته‌ام توصیف‌شان کنم. در این صفحات فقط برداشت شخصی خود را ارایه می‌دهم. بنابراین خوانندگان این اثر نباید در پی یافتن جزئیات خاص و یا اطلاعاتی در مورد مسایل استراتژیک باشند. این امور در نوشته‌های دیگری جای دارند.

در آن روز به یادماندن بیست و چهارم ژوئن، بیش از 300/000 نفر سرباز در مقابل هم ایستاده بودند. طول خط حمله 5 فرسنگ بود و زد و خورد بیش از 15 ساعت به طول انجامید.

ارتش اتریش پس از تحمل خستگی‌های یک راه‌پیمایی بسیار سخت در تمام طول شب گذشته، مجبور بود در سپیده دم بیست و چهارم در برابر یورش بی‌امان ارتش متفقین مقاومت کند. آن‌ها مجبور بودند هوای شدیداً گرم و خفه‌کننده را تحمل کنند، به اضافه تحمل گرسنگی و تشنگی، چرا که در تمام طول روز جز دو جیره‌ی برندی (کنیاک)، تقریباً هیچ جیره‌ی دیگری بینشان توزیع نشده بود، اما ارتش فرانسه پیش از طلوع آفتاب سرگرم پیشروی بود و هیچ جیره‌ی دیگری جز قهوه‌ی صبحگاهی به آن‌ها داده نمی‌شد. بنابراین سربازان متخاصم و به خصوص آن‌هایی که از اقبال بد، زخمی شده بودند در پایان آن نبرد طاقت فرسا در نهایت خستگی به سر می‌بردند.

در حدود ساعت 3 صبح سپاه‌های یکم و دوم به فرماندهی مارشال‌ها باراگی دهیلرز¹ و دمک مائون² به قصد حمله به سولفرینو و کاوریانای بهجلو حرکت کردند، اما هنوز قسمت‌های جلوی صف‌هایشان کما بیش توانسته بود از کاستیلیون جلوتر روند که قرارگاه‌های اتریشی‌ها را در مقابل خود یافتند که برای جلوگیری از پیشروی آن‌ها آماده شده بودند. در هر دو ارتش اعلام خطر شده است.

از هر طرفی صدای شیپورهای حمله و صدای ممتد طبل‌ها به گوش می‌رسد. امپراتور ناپلئون که شب را در مونته چیارو سپری کرده است، با عجله به سمت کاستیلیون حرکت می‌کند.

آتش گلوله‌ها از ساعت 6 با جدیت آغاز شده است. اتریشی‌ها با ترکیبی کامل و بی‌نقص، با پرچم‌های جنگ زرد و سیاه رنگ مزین به نشان عقاب امپراتوری آلمان، رقصان در باد، بر فراز انبوه در هم فشرده‌ی سربازان سفیدپوش، در طول مسیر مشخص شده‌شان پیشروی می‌کنند.

1 - Baraguey d hilliers.

2 - de mac mahan.

در بین تمام سربازانی که برای شرکت در جنگ آماده شده بودند، گارد فرانسه توانسته بود چهره‌ی با ابهتی را به نمایش بگذارد. روشنایی و صافی هوای امروز چشم را آزار می‌دهد. خورشید تابان ایتالیا بر فراز پوشش زرهی درخشان دراگونز^۱، گایدز^۲، لانسرز^۳، و کویراسرز^۴ پرتوافکنی می‌کند. از همان ابتدای کار، امپراتور فرانسیس ژوزف به همراه ستاد خود، مرکز فرماندهی را به ولتا انتقال داده بود. او را آرک دوک‌های کاخ لورن همراهی می‌کردند که در بینشان دوک اعظم توسکانی و دوک مودنا را می‌شد دید.

اولین برخورد جنگی در زمینی اتفاق افتاد که برای متفقین کاملاً ناشناخته بود. ارتش فرانسه مجبور شده بود از بین ردیف‌های تودرتوی درخت‌های توت و تاک‌های پیچ‌پیچ که یک مانع کامل ایجاد کرده بودند، راهی برای خود باز کند. زمین در بسیاری از نقاط بر اثر نهرهای خشک شده قطعه قطعه شده بود و شکاف‌هایی با دیوارهای بلند در حدود 3 تا 5 فوت ارتفاع ایجاد کرده بود که در پایین، پهن و به طرف بالا باریک می‌شدند. اسب‌ها می‌بایست این دیوارها را صاف و از نهرها عبور کنند.

اتریشی‌ها از محل دیده‌بانی‌شان بر فراز تپه‌ها به فرانسوی‌ها با آتش توپخانه هجوم بردند و بارانی از گلوله‌های توپ، گلوله‌های کیس^۵ و خوشه‌ای بر سرشان ریختند. گرد و غبار برخاسته از این خیل عظیم گلوله‌های پرتاب شده که با غرش به زمین فرود می‌آمدند، با دود توپ‌ها و گلوله‌ها در آمیخته بود. فرانسوی‌ها در برابر صدای رعد آسای پرتاب توپ‌ها که

1 - Dragons.

2 - Guides.

3 - Lancers.

4 - Cuirassiers.

5 - Case.

می‌غریزند و مرگ را به سمت‌شان شلیک می‌کردند، همانند طوفانی در مقابله با آن‌ها از دشتی که قصد حفاظت از آن را داشتند به سمت‌شان هجوم بردند. در طول گرمای سوزان نیمروز، نبرد که از هر سو بیداد می‌کند بیشتر و بیشتر شدت می‌گیرد. صفوف به هم فشرده‌ی سربازها خود را بر روی همدیگر می‌اندازند، همچون سیلی ویران‌کننده و خروشان که هرچه را در مقابل دارد با خود می‌برد. هنگ‌های فرانسوی به قصد درگیر شدن با توده‌های سربازان اتریشی هجوم می‌آورند.

اتریشی‌هایی که دایما تجدید قوا می‌شوند و هر لحظه یکپارچه‌تر و خطرناک‌تر ظاهر می‌شوند و همچون دیوارهای پولادی در برابر حملات مقاومت می‌کنند. تمام سربازان کوله‌پشتی‌ها را به زمین انداخته‌اند تا بتوانند راحت‌تر با سرنیزه‌های ثابت به دشمن حمله کنند.

به محض این که یک گردان عقب می‌نشیند، گردان دیگری جای آن را می‌گیرد. هر خاکریز، هر بلندی، هر پرتگاه و صخره، صحنه‌ی یک جنگ تا مرگ است. اجساد بر روی تپه و دره‌ها روی هم انباشته می‌شوند.

چنین است یک جنگ تن به تن، با تمام ترس و هولناکی‌اش. اتریشی‌ها و متفقین همدیگر را زیر پا له می‌کنند، دشمنانشان را با قنذاق تفنگشان به زمین می‌زنند، جمجمه‌ها را خرد می‌کنند، با سرنیزه و شمشیر شکم‌ها را می‌درند. به هیچ کس امان نمی‌دهند، یک سلاخی محض! جنگی بین حیواناتی وحشی که با خون و خشم دیوانه شده‌اند. حتی مجروحان هم تا آخرین نفس می‌جنگند. وقتی سلاحشان را از دست می‌دهند، به گلوی دشمن چنگ می‌زنند و با دندان‌هایشان آن‌ها را می‌درند.

کمی جلوتر، همین مناظر به چشم می‌خورد، فقط با این تفاوت که با رسیدن گردان زرهی سواره نظام که می‌تازد و عبور می‌کند، فجیع‌تر و نفرت‌انگیزتر می‌شود. آن‌ها مرده‌ها و آن‌هایی را که در شرف مرگ هستند زیر سم اسب‌هایشان له‌کنند. یکی از زخمی‌های نگون بخت فگش از جا درآمد، دیگری سرش متلاشی شد و سومی که امکان زنده ماندنش وجود

داشت، قفسه‌ی سینه‌اش له شد. ناسزاها و نعره‌های گوش خراش، ناله و فغان درد و رنج و ناامیدی با شیهه‌ی اسب‌ها در آمیخته است.

دسته‌ی توپخانه به دنبال سواره نظام چهار نعل می‌تازد. سلاح‌های گرم با شدت به مرده‌ها و زخمی‌هایی که به طرز آشفته‌ای روی زمین پراکنده شده‌اند برخورد می‌کند. مغزها در زیر چرخ‌ها بیرون می‌پاشد، اعضای بدن‌ها می‌شکند یا دریده می‌شود و جسد‌ها چنان از شکل افتاده‌اند که دیگر قابل تشخیص نیستند. خاک واقعا با خون تبدیل به گِل شده و دشت با بقایای از هم پاشیده‌ی انسان‌ها پوشیده شده است. سربازان فرانسوی از خاکریزها بالا رفتند و با زحمت فراوان و با تب و تاب آتشین، زیر آتش اتریشی‌ها و گلوله‌های توپ و بمب‌های خوشه‌ای که روی سرشان منفجر شد، خود را از شیب تند دامنه‌های صخره‌ای بالا کشیدند. تعداد کمی از دسته‌های سربازان، خسته و بی‌نفس از کوشش فراوان و تنی نشسته در عرق، به سختی موفق می‌شدند خود را به بالای تپه‌ای برسانند و به یکباره، همچون توده‌ای عظیم ناگهان بر سر اتریشی‌ها فرود می‌آمدند. با شدت آنان را در هم می‌شکستند و از موضع دیگری به آن‌ها یورش بردند، متفرقشان کرده و آن‌ها را تا ته مسیل‌ها و شکاف نهرهای خشک شده دنبال می‌کردند.

موقعیت اتریشی‌ها بسیار عالی بود، موقعیتی مستحکم و امن، چرا که آن‌ها در خانه‌ها و کلیساهای مدولا، سولفرینو و کاورینا مستقر شده بودند؛ اما هیچ چیز مانع از قتل عام انسان‌ها نمی‌شد و یا حتی آن را کاهش نمی‌داد. کشت و کشتار و سلاخی به صورت جمعی و یا تن به تن بود.

همه‌ی قطعات زمین‌ها به زور سر نیزه‌ها حفاظت شده، از همه‌ی مواضع و جب به جب دفاع می‌شد. دهکده‌ها، خانه به خانه و مزرعه به مزرعه فتح می‌گردید و هر کدام یکی پس از دیگری محاصره می‌شد. هر در، هر پنجره و هر حیاط صحنه‌ی فجیع قصابی انسان‌ها بود.

آشفته‌گی و حشتناکی توسط بمب‌های خوشه‌ای فرانسوی‌ها در خطوط

اتریشی‌ها ایجاد شده بود. بمب‌هایی که بُرد بسیار زیادی داشتند، تپه‌ها را با مرده‌ها پوشاندند و حتی به اردوگاه‌های دور دست ارتش آلمان تلفات زیادی وارد آوردند، اما اگر هم اتریشی‌ها زمین را از دست می‌دادند تنها قدم به قدم بود و آن‌ها خیلی زود تعرض و تهاجم را از سر گرفتند. پی در پی تجدید قوا می‌کردند و گرد هم می‌آمدند، لاکن بار دیگر از هم پراکنده و متفرق می‌شدند.

وزش باد در دشت هاله‌ای از گرد و غبار جاده‌ها در هوا ایجاد نموده و ابرهای متراکمی تولید کرده بود که باعث تاریکی و تیرگی هوا و مانع دید سربازان در حال جنگ می‌شدند.

گاه‌گاهی زد و خورد در بعضی جاها برای مدتی متوقف می‌گردید، اما با نیروی بیشتری از سر گرفته می‌شد. رخنه‌هایی که با حملات طاقت فرسا و کوبنده‌ی فرانسوی‌ها در خطوط اتریشی‌ها ایجاد شده بود، بلافاصله با ذخیره‌های تازه نفس پر می‌شد. در هر گوشه‌ای از میدان جنگ، تپل‌ها و شیپورهای جنگ نواخته می‌شد.

نیروی حفاظتی تنها با تعداد کمی از پیاده نظام و سربازان خط مقدم، شجاعت تحسین برانگیزی از خود نشان داد. زوآوها^۱ با سرنیزه‌هایشان مانند حیوانات وحشی بافریادهای خشم‌آلود به جلو هجوم می‌بردند. سواره نظام فرانسه به سواره نظام اتریش یورش برد. اولن‌ها^۲ و هوسارها^۳ سرنیزه‌ها را به تن یکدیگر فرو می‌کردند و همدیگر را می‌دریدند. حتی اسب‌ها که از شدت و حرارت جنگ به هیجان آمده بودند، در حالی که سوارانشان یکدیگر را تگه‌پاره می‌کردند در نزاع شرکت داشتند؛ به اسب‌های دشمن حمله کرده و آن‌ها را دیوانه وار گاز می‌گرفتند.

1 - Zouaves.

2 - Uhlans.

3 - Hussars -2.

شدت جنگ در بعضی جاها به حدی بود که وقتی مهمات تمام می‌شد و یا تفنگ‌ها از کار می‌افتاد، افراد، جنگ را با سنگ و مشت ادامه می‌دادند. کروات‌ها هر کسی را که در پیش رو می‌دیدند، هلاک می‌کردند.

با فداقت تفنگ‌هایشان زخمی‌های متفقین را می‌کشتند. تیر اندازان ماهر الجزایری هم علی‌رغم تمام تلاش‌هایی که رهبران‌شان برای کنترل طغیان آن‌ها انجام می‌دادند، به هیچ افسر و سرباز اتریشی امان نمی‌دادند و سخت می‌گریزند و با فریادهای گوش‌خراش، به صفوف دشمن یورش می‌بردند. مستحکم‌ترین مواضع به دفعات تسخیر شده، باز پس گرفته می‌شد و دست به دست می‌گشت. در همه جا هزاران مجروح با زخم‌های شکافته شده در اعضای بدن یا شکم به زمین افتاده بودند. زخم‌هایی که با گلوله‌ها سوراخ سوراخ و یا به طرز مهلکی با انواع گلوله‌های توپ ایجاد شده بود.

اگر بیننده‌ای بر فراز تپه‌های اطراف کاسیتلیون می‌ایستاد، با این که نمی‌توانست به درستی طرح جنگ را ببیند، دست کم می‌توانست بفهمد که اتریشی‌ها سعی داشتند با نفوذ به قلب سپاه متفقین حمله به سولفرینو را به تأخیر بیندازند. موقعیت عالی این شهر آن را به محور مرکزی جنگ تبدیل کرده بود. هر بیننده‌ای توانست متوجه تلاش‌های امپراتور فرانسه برای برقراری ارتباط بین سپاه‌های مختلف ارتش شود، تا از این طریق آن‌ها بتوانند به یکدیگر یاری برسانند و پشتیبان هم باشند.

امپراتور ناپلئون با یک بررسی سریع و دقیق موقعیت، متوجه شد که سربازان اتریشی فاقد یک رهبری قوی و متحد هستند. به سپاه ارتش باراگوی دهلیرز و مک مائون و بعد از آن به گارد خودش دستور داد تا تحت فرمان مارشال شجاع رگناد دِسن ژان دنجلی به‌طور همزمان به استحکامات سولفرینو و سن کازیانو حمله کنند. هدفش این بود که مرکز خط دشمن را که شامل سپاه‌های ارتش استادیون، کلم گالاس و زوبل بود و یکی پس از دیگری برای دفاع از این مواضع حیاتی می‌آمدند، بشکند.

در سن مارتینو فیلد مارشال شجاع و بی‌باک بندک تنها با قسمتی از ارتش

دوم اتریش تمام طول روز در برابر سربازان ساردینی مقاومت کرد. او به خاطر حضور شاه کشورش به شدت هیجان زده به نظر می‌رسید و قهرمانانه تحت فرمان او می‌جنگید.

جناح راست ارتش متفقین متشکل از سپاهی به فرماندهی ژنرال نیل و مارشال کان رابرت در برابر ارتش اول آلمان که تحت فرمان کنت ویمپن بود با نیرویی پایدار مقاومت کرد. سپاهیان شووار زبرگ، شافگوچه و دیویل، موفق نشدند هماهنگ با هم عمل کنند.

مارشال کان روبرت سربازان موجود خود را صبح به کار نگرفت، اما آن‌ها را کاملاً هوشیار و آماده نگه داشت. این روش کاملاً معقول و منطقی بود و با دستورات ناپلئون کاملاً سازگاری داشت. با وجود این در پایان، قسمت اعظم ارتش وی، مخصوصاً ارتش‌های رنالت و تروچو و سواره نظام ژنرال پارتونوکس نقش بسزایی در جنگ ایفا کردند. در حالی که مارشال کان روبرت به دلیل این که منتظر بود ارتش پرنس ادوارد لیچتنتستین به او یورش بیاورد (ارتشی که به هیچ کدام از ارتش‌های اتریشی تعلق نداشت و صبح آن روز ماتتوا را ترک کرده و اسباب نگرانی شدید ناپلئون شده بود). سپاه لیچتنتستین در جای خود از ترس رسیدن سپاه پرنس ناپلئون که یکی از لشکرهاش (لشکر آتمار) از پیاسنزا به سوی آن‌ها در حرکت بود، کاملاً سست و فلج شده بود.

ژنرال فوری و ژنرال لادمیرالت و سربازان شجاعشان در آن روز به یادماندنی‌ترین صدمات شدند. بعد از یک جنگ و صحنه ناپذیر آن‌ها موفق شدند تپه‌های مشرف به کوه زیبای سایپرسز را تصرف کنند و به خاطر قتل عامشان در آن‌جا همچون برج و گورستان سولفرینو جاودانه شدند. کوه سایپرسز در نهایت با یک حمله و زد و خورد تصرف شد و سرهنگ داورن دستمالی را به نشانه‌ی پیروزی بر سر نیزه‌ای بر فراز قله‌ی آن برافراشت. اما چنین موفقیتی به بهای گزاف و تلفات سنگین متفقین به دست آمد. شانه‌ی ژنرال لادمیرالت با یک گلوله شکست و او برای

پانسمان آن در یک بیمارستان صحرایی که در کلیسای کوچک یکی از دهکده‌ها برپا شده بود وقت کافی به دست نمی آورد. آن مرد با شهادت علی رغم جراحت شدیدی که بر او وارد شده بود، پیاده به میدان جنگ باز گشت و در حالی که گردان خود را تشویق به جنگ می کرد گلوله‌ی دوم به پایش اصابت کرد.

ژنرال فوری که همیشه در میان سختی‌ها و مشکلات آرام و خونسرد است، از ناحیه‌ی ران پا زخمی شد، کلاه متصل به شنل ارتشی‌اش با گلوله سوراخ شد و همراهانش در کنارش مورد اصابت گلوله قرار گرفتند. یکی از آن‌ها به نام کاپیتان کرونول بود که فقط 25 سال داشت و سرش با گلوله‌ی توپ از تنش جدا شد.

ژنرال دیو در دامنه‌ی کوه سایپرسز در حالی که سربازانش را به جلو می راند، به شدت مجروح شد و از اسبش افتاد. ژنرال دوآی زخمی شده بود. کمی آن طرف تر برادرش کلنل دوآی نیز کشته شده بود. بازوی چپ سرتیپ ژنرال آگر با اصابت گلوله‌ی توپ تکه تکه شد و در این نبرد به درجه‌ی سر لشکری نایل آمد، درجه‌ای که چیزی نمانده بود به قیمت جانش تمام شود.

افسران فرانسوی که پیشاپیش سپاه حرکت می کردند و با چرخاندن شمشیرهایشان، سربازان پشت سر خود را ترغیب کردند، مرتباً در مقابل دیدگان لشکریانشان مصدوم و مجروح می شدند، زیرا پیاده نظام تیرولان آن‌ها را به خاطر مدال‌ها و سر دوشی‌هایشان هدف قرار می دادند.

چه صحنه‌های تاثرانگیز و فاجعه آمیزی که به نمایش در نیامد و چه فجایع تکان دهنده‌ای که رخ نداد! در هنگ یکم پیاده نظام سبک آفریقایی در کنار سرهنگ دوم لائورانس دِ ساندس که در اثر یک زخم مهلک به خاک افتاده بود، ستوان دوم دِ سالیگناک که تنها 22 سال داشت، حلقه‌ی محاصره‌ی اتریشی‌ها را شکست، این شاهکار درخشان به قیمت جان او تمام شد. سرهنگ دمالیویل در جبهه‌ی کاسانوآ وقتی دید سربازانش در

اقلیتند و مهمات آنها تمام شده است، پرچم هنگ را به دست گرفت و در حالی که فریاد می زد:

«هر کس این پرچم را دوست دارد، دنبال من بیاید»، در مقابل آتش سنگین به سوی دشمن یورش برد. سربازانش که در اثر ضعف ناشی از گرسنگی و خستگی حتی نمی توانستند سرنیزه هایشان را راست نگه دارند به دنبال او حمله کردند. گلوله ای پای او را متلاشی کرد، اما او علی رغم درد شدید از چند نفر خواست تا او را بر روی اسبش نگه دارند تا وی همچنان فرماندهی کند. در همان نزدیکی هبرت در حین فرماندهی گردانش کشته شده بود. او جان خود را برای نجات یک سرباز فدا کرد و هنگامی که جنگ بر فراز پیکر به خاک افتاده اش خروشان بود وی فرصت یافت تا پیش از مرگ خود به افرادش بگوید:

«شجاع باشید جوانان!».

بر روی تاورهیل در شهر سولفرینو، ستوان مولنیا از گارد پیاده نظام یگه و تنها شش واحد از توپخانه را تسخیر کرد که در 4 مورد، تیم و نفرات توپخانه ها را هم به اسارت گرفت. فرمانده آنها که یک سرهنگ اتریشی بود خود را تسلیم کرد. سروان ژیزویل در حالی که پرچم هنگ خود را به دوش گرفته بود از سوی نیروهای دشمن که تعدادشان 10 برابر نیروهای خودش بود، مورد محاصره قرار گرفت. وی کشته شد و هنگامی که در خاک غلتید امانت گرانبهایی را که در دستش بود در آغوش کشید.

گروهبانی پرچم را برداشت تا آن را از دست دشمن حفظ کند، اما یک گلوله ی توپ سر او را از تنش جدا کرد. پس از او سروانی پرچم را به دست گرفت که او هم مجروح شد و بیرق پاره و شکسته، به خون او رنگین شد. سربازان و افسرانی که پرچم را به دست گرفتند یکی پس از دیگری مجروح شدند، اما پرچم تا آخرین لحظه به کمک دیواری از اجساد و بدن های نیمه جان محفوظ ماند. در پایان، پرچم پرافتخار و پاره پاره شده در دستان سرگروهبانی از هنگ سرهنگ آباتوچی باقی ماند.

سرگرد دِ لا روشه فو کو^۱ که یک سواره نظام بی‌باک آفریقایی بود به صفوف مجاری‌ها حمله کرد، اما اسبش در اثر اصابت گلوله سوراخ سوراخ شد و خود او هم که دو بار تیر خورده بود به زمین افتاد و مجارستانی‌ها که صفوف خود را بازآرایی کرده بودند وی را اسیر نمودند.

در گیدیزولو، شاهزاده گریت - چارلز دِ ویندیش^۲ که یک سرهنگ شجاع اتریشی بود تلاش کرد موقعیت کازانو و او را باز پس گیرد، اما تلاش او بیهوده بود. شاهزاده‌ی ناکام چون قهرمانی آزاده و سخاوتمند، دلیرانه به استقبال مرگ رفت و حتی هنگامی که به شدت مجروح شده بود، همچنان به فرماندهی ادامه داد. سربازانش او را در آغوش گرفتند و بدون حرکت، زیر رگبار گلوله ایستادند. آن‌ها می‌دانستند که کشته خواهند شد، اما حاضر نبودند فرمانده خودشان را تنها بگذارند، چون او را دوست داشتند و برایش احترام زیادی قایل بودند.

دو تن از فرماندهان نیروی زمینی به نام‌های کنت کرنویل^۳ و کنتپالفی^۴ هم در حالی که جسورانه می‌جنگیدند به شدت مجروح شدند و همین اتفاق در سپاه بُرن وان ویل برای فیلد مارشال بلامبرگ^۵ و سرگرد ژنرال بالتین^۶ رخ داد. بارون استرمفدر^۷، بارون پیدول^۸ و لنل وان مام^۹ کشته شدند. دو

1 - de la ro chefoucault.

2 - charles de windisch Graetz.

3 - countcrenneville.

4 - Palffy.

5 - Field-Marshal blomberg.

6 - Major-General Baltin.

7 - Baron sturmfeder -7

8 - Baron pidoll -8

9 - Colonel von Mumb -9

سرهنگ به نام‌های وان استیگر^۱ و وان فیشر^۲ دلاوران‌هجان باختند و در همان نزدیکی شاهزاده‌ی جوان آیزنبرگ که خوش اقبال‌تر از آنان بود در حالی که هنوز نیمه جانی در بدنش مانده بود نجات یافت.

ژنرال لُوف، ژنرال بازن، ژنرال دِ نگریر، ژنرال دوآ، ژنرال دالتو، ژنرال فورژو، کلنل کامبریت و کلنل میشلز پشت سرمارشال باراگوی دیلرز به دهکده‌ی سولفرینو یورش بردند. کنت استادیون و فیلد مارشال پالفی و فیلد مارشال استرنبرگ و نیروهای تحت فرمان آن‌ها از جمله بیلز، پاکنر، ژال، کولر و فستی بریگیدز که از دهکده دفاع می‌کردند توانستند برای مدت طولانی شدیدترین حملات را دفع کنند. در این حملات ژنرال کامو به همراه پیاده نظام و تفنگدارانش پیروز شد. همچنین سرهنگ برینکورت و سرهنگ دِ تکسیس که مجروح شده بودند و سرهنگ کلنل هِمارد که سینه‌اش دو بار تیر خورده بود هم به پیروزی رسیدند.

ژنرال دسواس همچون همیشه شجاع و خونسرد، در رأس سواره نظام خود در یک درگیری هولناک در برابر یورش سهمگین پیاده نظام مجارستانی‌ها قرار گرفت. او همیشه در جلو لشکر بود و نیروی پولادین لشکر خود را به حمایت از حملات شدید ژنرال تروکو در گیدیزولو و ریکو در مقابل لشکرهای دِ ویل و شافگوچه به کار گرفت. در همان ناحیه ژنرال موریس و ژنرال پاستونوس به واسطه‌ی جنگشان علیه سواره نظام ممزدورف برجسته بودند. ژنرال نیل به همراه ژنرال دِ فیلی، ژنرال وینوی و ژنرال دلوزی محکم و استوار بر دشت مدولا ایستادند و در برابر سه لشکر قدرتمند از ارتش کنت ویمپن سرسختانه دفاع کردند که در نتیجه‌ی آن فیلد مارشال دِ مک مائون به همراه ژنرال دِ لا موتروژ و ژنرال دُشن و واحد سواره نظام ارتش توانستند به سن کازیانو و تپه‌های کاوریاننا دست یابند. دِ مک مائون موفق

1 10- Von Steiger.

2 .Von Fischer -11

شد بلندی‌های اطراف را که در واقع کلید رسیدن به موقعیت‌ها بود به دست آورد و توانست به رشته تپه‌های موازی نزدیک شده و در نهایت مقر خود را در مقابل مکانی که فیلد مارشال ژالو - کم و سپاهیان زوبل متمرکز شده بودند، بنا کند، اما شاهزاده‌ی نجیب‌هس که یکی از قهرمانان ارتش اتریشی‌ها بود و برای فاتح نامی مگنتا دشمنی در خور به شمار می‌رفت، پس از نبردی دلاورانه در سن کازیانو، علی‌رغم حملات بی‌وقفه‌ی دشمن سه دامنه از کوه فونتانا را تصرف کرد. از آن‌جا که اسب‌ها قادر نبودند از پس شیب تند دامنه برآیند، ژنرال سولینگز توپ‌های صحرائی خود را زیر آتش اتریشی‌ها به سختی با کمک پیاده نظام لشکر به بالا منتقل کرد. زنجیره‌ی نیروهای پیاده نظام مهمات را از داخل صندوق‌هایی که در دشت جا مانده بود به افراد توپخانه می‌رساندند. در نتیجه توپ‌هایی که به موقعیت‌های استثنایی منتقل شده بودند، در انتهای شب هم به آتش باران دشمن پرداختند.

بالاخره ژنرال دلا موروژ علی‌رغم حملات بی‌وقفه و مقاومت شدید افسران جوان آلمانی که بارها و بارها گروه‌های خود را به میدان جنگ برگرداندند بر کاورینا تسلط یافت. سپاه پیاده نظام ژنرال مانیک جعبه‌های فشنگ خود را که خالی شده بود، از فشنگ‌های پیاده نظام پر کردند، اما طولی نکشید که مهماتشان یکبار دیگر تمام شد و آن‌ها با سرنیزه‌های ثابت به سوی تپه‌های بین سولفرینو و کاورینا تاختند. آن‌ها توانستند به کمک ژنرال ملینه، با وجود مقاومت قابل توجه دشمن این موقعیت‌ها را بگیرند. ربکو پس از چند بار دست به دست گشتن، بالاخره توسط ژنرال رنو باز پس گرفته شد.

در یکی از یورش‌ها بر روی کوه فونتانا تک تیراندازان الجزایری تلفات سنگینی را متحمل شدند. دو سرهنگ آنان به نام‌های لار و هیرمن کشته شدند و تعداد زیادی از افسران آن‌ها هم به خاک افتادند. اما همه‌ی این‌ها فقط خشم و نفرت آن‌ها را دو چندان کرد. آن‌ها عهد کردند که انتقام

کشتگان را بگیرند و خشمگینانه به دشمنان حمله بردند و همچون ببری که خون چشیده باشد، بیرحمانه و بی‌امان آن‌ها را کشتند. کروات‌ها خودشان را بر روی زمین می‌انداختند و یا در گودال‌ها مخفی می‌شدند تا دشمنان نزدیک شوند و در تیررس قرار گیرند، آن‌گاه آن‌ها را می‌کشتند.

در سن مارتینو یکی از افسران برسالیری به نام سروان پالایچینی مجروح شد. سربازانش او را در آغوش گرفتند و به کلیسای کوچکی انتقال دادند تا در آن‌جا تحت مراقبت‌های اولیه قرار گیرد، اما اتریشی‌ها که دم به دم به عقب رانده شدند، دوباره به حمله پرداختند و به زور راه خود را به سوی کلیسا باز کردند. نیروهای برسالیری آن قدر قوی نبودند که بتوانند در برابر آن‌ها مقاومت کنند و ناچار شدند فرمانده خود را تنها بگذارند که در نتیجه‌ی آن کروات‌ها سنگ‌های بزرگی از راهرو برداشتند و جمجمه‌ی سروان بیچاره را له کردند، به طوری که ذرات مغز او روی کت‌های آن‌ها پاشید.

ماحصل این نبرد که در گوشه گوشه‌ی میدان جنگ انجام شد چیزی جز کفر و دشنام نبود. کفر گویی‌ها و دشنام‌های مردانی با ملیت‌های مختلف که در جنگ درگیر بودند، کسانی که بسیاری از آن‌ها با این که تنها بیست سال سن داشتند به قاتل و آدمکش تبدیل شده بودند.

در بحبوحه‌ی جنگ، کشیش ناپلثونی به نام لایین به بیمارستان‌های صحرائی می‌رفت تا به افراد در حال مرگ دلداری دهد و با آن‌ها همدردی کند. توفان مرگبار فولاد و گوگرد و سرب که همه جا را فرا گرفته بود زمین را به لرزه می‌انداخت. همچنان که خطوط آتش با رعد مرگبار آتش خود هوا را می‌شکافت، شهدای بسیاری به خیل قربانیان انسانی پیوستند.

بازوی چپ یک ستوان دوم از خط آتش با یک گلوله‌ی مسلسل مجروح شد و خون از زخمش جاری بود. یک افسر مجارستانی وقتی دید یکی از سربازانش آن ستوان را هدف گرفته مانع او شد و بعد به بالای سر مرد مجروح رفت و دستش را به گرمی فشرد و دستور داد تا او را به مکان

امن تری منتقل کنند.

زنان سقا زیر آتش دشمن همچون سربازان در اطراف میدان جنگ گشت می زدند. آن‌ها به میان مجروحان رفتند، مجروحانی که به طور ترحم‌انگیزی طلب آب می کردند، سر آن‌ها را بالا می آوردند و به آن‌ها آب می دادند. اغلب خود آن‌ها هم در همین اثنا مجروح می شدند. یک افسر سواره نظام که در اثر خون‌ریزی دچار ضعف شده بود تلاش می کرد تا خودش را از زیر بدن اسبش بیرون بکشد. بدن سنگین اسب او، در اثر اصابت ترکش توپ بر روی او افتاده بود. اسبی دیگر چهار نعل می تاخت و بدن غرق در خون سوارش را حمل می کرد. اسب‌ها که از سوارانشان بزرگوارتر بودند، مسیر خود را طوری انتخاب می کردند تا قربانیان این جنگ پر تب و تاب و بی‌امان را زیر پا لگدمال نکنند.

یک افسر از سپاه بیگانه سگی داشت که در کنار او می دوید و سگ بسیار به او وابسته بود. این سگ از الجزایر همراه او آمده بود و تنها سگ حاضر در کل لشکر بود. آن افسر در اثر اصابت گلوله‌ای کشته شد و سگ هم چند قدم دورتر زخمی شد. ولی با زحمت زیاد خود را به عقب کشاند تا در کنار صاحبش بمیرد. در یک هنگ دیگر بُزی بود که متعلق به یک تک تیرانداز بود و همه‌ی سربازان او را دوست داشتند. این بُز در حمله به سولفرینو جلو آمد و همپای سربازان به استقبال توپ و گلوله رفت.

چه بسیار سربازان شجاعی که بی‌اعتنا به اولین جراحات خود همچنان به پیشروی ادامه می دادند تا این که دو مرتبه تیر می خوردند و بر زمین می افتادند و دیگر نمی توانستند بجنگند! در دیگر بخش‌ها تمام رزمندگان دستور داشتند در جایشان ثابت بایستند و منتظر فرمان پیشروی زیر آتش مرگبار دشمن باشند. آن‌ها ناچار بودند بدون هیچ حرکتی بایستند و در

بی‌تابی و بی‌قراری بجوشند و تماشاگر لحظه‌ای باشند که یکی پس از دیگری کشته می‌شوند.

در طول روز نیروهای ساردینی بارها از دماغه‌های روکولو، سن مارتینو و موندانا دِلا سوپستا دفاع نمودند و سپس حمله‌ی متقابل کردند. نیروهای ساردینی هماهنگی کمی داشتند و عمدتاً همچون لشکری مستقل عمل می‌کردند، با این حال آن‌ها توانستند این موقعیت‌ها را پس از 5 یا 6 مرتبه باز پس‌گیری، تحت کنترل خود در آورند. ژنرال‌های آن‌ها به نام‌های مولار، دِلا مارمورا^۱، دِلا روکا^۲، دوراندو^۳، فانتی^۴، سیالدینی^۵، کوشیری^۶، دِسوناز به همراه افسران‌شان با درجه‌های مختلف و از نیروهای گوناگون در معیت پادشاهشان در آن‌جا بودند. سه تن ژنرال آن‌ها به

نام‌های پریپر، سرال و آرنولدی درست در جلو چشمان پادشاهشان مجروح شدند.

در ارتش فرانسه علاوه بر مارشال‌ها و ژنرال‌ها نمی‌توان نقش سرتیپ‌های دلاور، سرهنگ‌های باهوش، سرگردهای نترس و سروان‌های بی‌باک و عملکرد چشمگیر و درخشان آن‌ها را در رقم خوردن پیروزی آن روز به یاد ماندنی نادیده گرفت. در واقع جنگیدن با سربازانی همچون پرنس الکساندر هس، استادیون، بندیک یا کارل وان ویندیش گریتز و غلبه بر آن‌ها افتخار کمی نبود.

1 - Dela Marmora.

2 - Della Rocca.

3 - urando.

4 - Fantì.

5 - Cialdini.

6 - Cucchiari.

یک سرباز ساده با بیانی زیبا، دل و جرأت و جوش و خروش
همزمانش را در این میدان جنگ چنین توصیف کرد: «طوری بود که
انگار باد ما را با خود به جلو می برد. بوی باروت، سر و صدای تفنگ ها،
نواختن طبل ها و صدای شیورها همه و همه تحریک کننده و زندگی
بخش است». در آن جنگ تک تک افراد چنان می جنگیدند که گویی
اعتبار و آبروی شخصی خودشان در معرض خطر است، گویی که پیروزی
مایه‌ی سرافرازی و آبرومندی خود اوست.

دلاوری و شوق و اشتیاق در سربازان درجه دار ارتش فرانسه مشهود
بود. هیچ چیز نمی توانست مانع آن ها بشود. فرانسوی ها سربازانشان را
همچون مردانی که به مهمانی می روند، راهی خطرناک ترین منطقه های
جنگی کردند. بدون شک، این ویژگی ارتش فرانسه یکی از عوامل برتری
آن ها بر ارتش های دیگر ملل بزرگ دنیا بود.

نیروهای امپراتور فرانسیس ژوزف عقب نشینی کرده اند. ارتش کنت
ویمپن اولین ارتشی بود که حتی قبل از این که مارشال کان رابرت
نیروهای خود را وارد عمل کند، از سوی فرماندهانش دستور عقب نشینی
دریافت کرد. ارتش کنت اشلیک (به جز لشکر شاهزاده هس) علی رغم
مقاومت قاطعانه‌ی کنت استادیون به دلیل عدم حمایت کافی از سوی فیلد
مارشال کم گالالس و فیلد مارشال زوبل تضعیف شد و به ناچار تمام
موقعیت هایی را که اتریشی ها آن ها را تبدیل به دژهایی ثابت و زنجیر وار
کرده بودند رها نمود.

در این حین، آسمان تیره شده بود و ابرهای سیاه افق را فرا گرفته بود.
باد به شدت شروع به وزیدن کرد، به طوری که شاخه های درختان را
می شکست و به هوا می برد. باران سرد همراه با طوفان و رگبار، سربازانی
را که گرسنگی و خستگی مفرط آن ها را ضعیف کرده بود کاملاً خیس
کرد. در همین زمان، توفان، گردبادی کورکننده از گرد و خاک به راه

انداخت. اینک علاوه بر دشمن چیزهای دیگری هم بود که باید با آنها می‌جنگیدند. با وجود این سربازان که از شدت توفان، بدن خود را خم کرده بودند در پی فرمان افسرانشان گرد هم آمدند، اما نزدیک ساعت پنج بود که رگبار باران و تگرگ، رعد و برق و تاریکی که همه جای زمین را فراگرفته بود در قسمت‌های مختلف مانع از شکستی سنگین شد. در تمام طول مدت جنگ فرمانده کاخ هاز برگ^۱ آرامش و خویشتن‌داری قابل تحسینی از خود نشان داد. وقتی که کاورینا فتح شد، او در کنار کنت اشلیک و دستیارش شاهزاده ی ناسو^۲، در نزدیکی یک کلیسا ایستاده بود. این کلیسا در مکان بلندی به نام مادونا دلا پیو در میان انبوهی از درختان سرو واقع بود. پس از آن که بدنه‌ی اصلی نیروهای اتریشی شکست خورده بود آنها تصمیم به عقب‌نشینی کلی گرفتند. در آن لحظه‌ی خطیر، امپراتور به رفتن به سوی ولتا به همراه تعدادی از افرادش رضایت داد. این در حالی بود که دو که ای بزرگ و دوک اعظم توسکانی به سوی والژیو^۳ عقب‌نشینی کردند. بعضی جاها ترس بر سربازان آلمانی مستولی می‌شد و در برخی هنگ‌ها هم، عقب‌نشینی آنها را گرفتار شکستی نابسامان کرد. افسران آنها که همچون شیر جنگنده بودند نمی‌توانستند سربازانشان را عقب‌نگه‌دارند. تشویق و ترغیب، خشونت و ناسزاگویی، ضربه‌های شمشیر هیچ یک نتوانست مانع از عقب‌نشینی شود. سربازانی که با شهامت جنگیده بودند، اینک وحشت‌زده حاضر بودند هر نفرین و توهینی را بپذیرند، اما دست از فرار بر ندارند.

1 - House of Hapsburg.

2 - Nassau.

3 - Veggio.

امپراتور اتریشی‌ها به شدت مأیوس شده بود. او همچون یک قهرمان رفتار کرده بود و در تمام روز شاهد رگبار توپ و گلوله بود که در اطرافش

فرود می‌آمد. اما اکنون در مواجهه با این فاجعه نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. او با ناامیدی در پی افراد فراری رفت و آن‌ها را بزدل خواند. وقتی که آتش عصبانیتش فرو نشست، بدون این که چیزی بگوید به صحنه‌ی فلاکت‌بار اطراف خیره شده بود و بالاخره با پافشاری زیاد دستیارانش پذیرفت که ولتا را به مقصد والژیو ترک کند.

افسران اتریشی آن‌قدر عصبی و مأیوس بودند که در بهت و ناباوری خود را به کام مرگ کشاندند، اما آن‌ها جانشان را بی‌بها نباختند. برخی دیگر از شدت خشم و ناراحتی خود کشی کردند، زیرا نمی‌توانستند تحمل کنند که از این شکست مهلک جان سالم به در برند. اکثر آن‌ها در حالی که بدن‌هایشان غرق در خون خود یا خون دشمنان بود دوباره به هنگ‌های خود پیوستند. بیایید پاداشی که سزاوار شهامت و شجاعتشان است به آن‌ها بدهیم!

در تمام طول روز هر جا که به نظر می‌آمد حضور امپراتور مورد نیاز است، امپراتور ناپلئون در آن‌جا حضور می‌یافت. مارشال وایلان، سرلشکر ارتش، ژنرال ماتیمپری، معاون سرلشکر، کنت روژو، کنت دِ مانتویلو، ژنرال فلور و پرنس دلا ماسکوآ، کلنل ریل و کلنل رابرت، محافظان امپراتور و گارد صد نفره، امپراتور را همراهی می‌کردند. هر جا که جنگ گره می‌خورد، امپراتور بدون اعتنا به خطرهایی که بی‌وقفه جان او را تهدید می‌کرد، خود شخصا هدایت سپاه را به عهده می‌گرفت. بر روی کوه فینیل اسب پزشکی جراح امپراتور تیر خورد و تعداد زیادی از گارد صد نفره هم مجروح شدند. امپراتور در کاورینا در همان خانه‌ای که

در یک چنین روزی امپراتور اتریش در آن حضور داشت ساکن شد و از آن جا ضمن نامه‌ای، خبر پیروزی خود را برای همسرش فرستاد. ارتش فرانسه در بلندی‌هایی که در طول جنگ فتح کرده بودند اردو زد. نیروهای گارد بین سولفرینو و کاورینا اتراق کردند. دو یگان اول ارتش

در تپه‌های اطراف سولفرینو ماندند، سومین یگان در ربکو و چهارمی در ولتا بودند.

گیدیزولو تا ساعت 10 شب تحت کنترل اتریشی‌ها بود. پناهگاه آن‌ها در جناح چپ توسط فیلد مارشال وان ویل پوشش داده شد و در جناح راست هم فیلد مارشال بندک که تا اواخر شب پوزولنگو را حفظ کرده بود، پناهگاه آن‌ها را پوشش داد و به این نحو از پناهگاه کنت استدیون و کنت کم گلاس مراقبت کرد. در این کار تیپ کولر و تیپ ژال و

هنگ ریشاک بسیار خوب ایفای نقش کردند. تیپ‌های برنستین و ووزین، تحت فرمان شاهزاده ی هس به ولتا رفته بودند و در آن جا به توپخانه کمک کردند تا از مینسیو در بُرلتو و والژیو عبور کند. رزمنده‌های اتریشی را جمع کرده و به والژیو برده بودند. جاده‌ها یا مملو بود از تجهیزات متعلق به یگان‌های مختلف که این طرف و آن طرف افتاده بود و یا پر بود از قوای ذخیره‌ی توپخانه که همچون صفی شناور با سرعت تمام به سوی جاده‌ی منتهی به والژیو می‌دویدند. پله‌های شناور به سرعت در جای خود قرار داده شد تا سربازان با رفتن بر روی آن‌ها در امان بمانند. اولین دسته‌هایی از مردان زخمی که از میدین جنگ فاصله گرفته بودند به ویلافرنکا نزدیک شدند. آن‌هایی که بعد رسیدند، زخم‌های عمیق‌تری داشتند و در تمام آن شب اسفبار گروه گروه می‌آمدند. دکترها زخم‌هایشان را پانسمان می‌کردند، به آن‌ها کمی غذا می‌دادند و با قطار به

ورونا می فرستادند، جایی که ازدحام آن‌ها به حد وحشتناکی رسیده بود! با وجود این ارتش در عقب‌نشینی خود تعداد زیادی از مردان زخمی را سوار واگن‌های نظامی کرد و با خود برد، هنوز عده‌ی زیادی، به خاطر کمبود جا باقی مانده بودند. آن‌ها بی‌هیچ کمکی بر روی زمینی که پوشیده از خونشان بود افتاده بودند.

زمانی که روز به آخر می‌رسید، سایه‌های شب، میدان وسیع کشتار را می‌پوشاند و فرصتی پیش می‌آمد تا افسران و سربازان دنبال دوستانشان یا هم‌ولایتی‌هایشان بگردند. اگر با کسی روبه‌رو می‌شدند که می‌شناختند، با زانو زدن در کنارش سعی می‌کردند او را به هوش آورند، دستش را بفشارند، جلوی خونریزی را بگیرند، یا با دستمالی اندام شکسته‌اش را می‌بستند. ولی هیچ آبی برای آن بیچاره‌های رنجور نبود. چه اشک‌هایی که آن شب ریخته شد! جایی که هر نوع غرور بیجا و حتی شرف انسانی فراموش می‌شود.

زمانی که فعالیت شروع شد بیمارستان‌های صحرائی در مزارع، خانه‌ها، کلیساها و حتی در هوای آزاد زیر درخت‌ها راه اندازی شدند. در این بیمارستان‌ها، افسرانی که صبح زخمی شده بودند و بعد از آن‌ها درجه‌داران و سربازها معالجه شدند. تمامی جراحان فرانسوی فداکاری خستگی‌ناپذیری را نسبت به وظیفه‌شان نشان می‌دادند. خیلی از آن‌ها 24 ساعت را بدون استراحت کار می‌کردند. دو تن از آن‌ها در بیمارستان سیاری زیر نظر دکتر مری که جراح ارشد گارد بود کار می‌کردند، آن‌قدر باید قطع اندام و زخم پانسمان انجام می‌دادند که هر دو غش کردند. در یک بیمارستان سیار دیگر، یکی از همکارهایشان به قدری خسته شده بود که به دو سرباز احتیاج داشت که بازوان او را ثابت نگه دارند تا بتواند

کارش را انجام بدهد.

در طول جنگ، یک پرچم سیاه نشان دهنده‌ی یک بیمارستان یا محل انجام کمک‌های اولیه بود و قرار گذاشته شد که هیچ طرفی به سمت آن‌ها شلیک نکند. ولی بعضی وقت‌ها گلوله‌هایی به آن‌جا هم می‌رسید و نه تنها جان کارکنان بیمارستان را می‌گرفت، بلکه به گاری‌هایی می‌خورد که حامل غذا برای بیماران بود. سربازان مجروحی که هنوز به تنهایی قادر به راه رفتن بودند، خودشان به سمت این آمبولانس‌ها می‌آمدند، اما در اغلب موارد، سربازان به خاطر از دست دادن خون و عدم رسیدگی به زخم‌هایشان، چنان ضعیف شده بودند که می‌بایست با برانکار حمل می‌شدند. جنگ در این قسمت از حومه‌ی شهر که 12/5 مایل طولش بود، شدت داشت. بعد از تمامی مراحل سر در گم این درگیری عظیم، سربازان، افسران و ژنرال‌ها می‌توانستند تنها یک درک سطحی از نتیجه‌ی آن همه درگیری متعدد داشته باشند، حتی زمانی که مبارزه می‌کردند نمی‌فهمیدند که در کنارشان چه اتفاقی می‌افتد. این بی‌نظمی در ارتش اتریش، به خاطر نبود یک سلسله دستوره‌های کلی و لازم، شدت گرفت. تمامی تپه‌های بین کاستیلیون و ولتا در آتش شعله‌ور بود و به خاطر شاخه‌های شکسته‌ی درختان و واگن‌های از کار افتاده‌ی مهمات اتریشی و طوفان، این آتش شدت می‌گرفت. جلوی همین آتش‌ها، سربازان لباس‌هایشان را خشک می‌کردند و بر روی زمین می‌خوابیدند، ولی برای بعضی‌ها خوابی وجود نداشت، زیرا بعد از یک روز بدون غذا و استراحت، برای درست کردن سوپ و قهوه، باید آب پیدا می‌کردند. چه تجربه‌های دلخراش و ناامیدی‌های اندوهباری! بعضی از گردان‌ها کاملاً بی‌غذا مانده بودند. در بعضی جاها آبی وجود نداشت و آن‌ها به

«صفوف به هم فشرده‌ی سربازها خود را بر روی همدیگر می‌اندازند، همچون سیلی
ویران‌کننده و خروشان که هر چه را در مقابل دارد با خود می‌برد».

قدری تشنه بودند که افسران و سربازان از حوضچه‌های گل‌آلودی آب
می‌نوشیدند که ناپاک و آلوده به خون بود.

گروهی از سربازان سواره نظام که بین ساعت‌های 10 تا 12 پس از
جست‌وجوی خسته‌کننده برای چوب و آب به منظور تهیه‌ی قهوه، در راه
برگشت به اردوگاه بودند، آن‌قدر مردان تشنه‌ی در حال مرگ پیدا کردند
که تمامی بطری‌های آبشان را برای رفع تشنگی آن‌ها خالی کردند. با تمام
این احوال توانستند قهوه‌ای برای خود درست کنند، ولی همان لحظه که
آماده‌ی نوشیدن بودند، صدای شلیک شنیدند و آژیر به صدا درآمد.

سربازان به سرعت سوار اسب‌هایشان شدند و به سمت درگیری حرکت
کردند. حتی وقت نداشتند مزه‌ی قهوه را بچشند، قهوه‌ای که در آن
شلوغی بر زمین ریخته شد. به زودی فهمیدند که دشمنی در کار نبوده و
دیده‌بان‌ها به اشتباه به سمت سربازان فرانسوی که مشغول جمع‌آوری
چوب و آب بودند شلیک کرده‌اند. بعد از این آژیر خطر، سربازان
سواره نظام که بسیار آزرده و خسته بودند، به اردوگاه برگشتند. از شدت
خستگی بر روی زمین افتادند و بدون آن که حتی یک لقمه غذا بخورند،
به خواب رفتند. در حال برگشتن به اردوگاه، مردان زیادی که زخمی و
تشنه بر روی زمین افتاده بودند از آن‌ها کمک می‌طلبیدند و از شدت
تشنگی فریاد می‌زدند. مردی که اهل تیرول (استان غربی کشور اتریش)
بود، دایم آن‌ها را صدا می‌زد، ولی آن‌ها هیچ آبی همراه خود نداشتند که
به او بدهند. صبح روز بعد آن مرد را مرده یافتند. دهانش پر از خاک و

لب‌های او پر از کف بود. چهره‌ی متورمش سبز و سیاه شده بود و حالت بدنش گواهی از مرگ دردناکی می‌داد!

آرامش شب با ناله‌های مردان و با آه‌های افسرده و رنجور شکسته می‌شد. با شنیدن این ناله‌ها قلب هر انسانی به درد می‌آمد. هیچ کس نمی‌تواند دردهای آن شب وحشتناک را توصیف کند.

وقتی که در روز 25 آن ماه خورشید بالا آمد، پرده از صحنه‌ای ترسناک برداشت. میدان جنگ پوشیده از اجساد مردان و اسبان بود. نزدیکی‌های سولفرینو، پر از جسد بود. مزرعه‌ها هم صدمه دیده بودند. گندم و ذرت بر روی زمین ریخته شده بود. نرده‌ها شکسته، باغ‌های زیادی ویران شده و همه جا خون دیده می‌شد. تمام روستاهای متروکه نشانه‌هایی از جنگ داشتند، در اثر اصابت گلوله‌های توپ، دیوارها یا شکسته شده، یا ترک برداشته بودند. خانه‌های ویران شده سوراخ سوراخ شده بودند. ساکنین آن‌ها که بیش از 20 ساعت در انبارها و زیر زمین‌هایشان بدون نور و غذا پنهان شده بودند، کم‌کم از مخفیگاه‌هایشان بیرون می‌آمدند. در همه جای سولفرینو مخصوصاً در قبرستان، تفنگ‌ها، کوله پشتی‌ها، لباس‌های ارتشی خون‌آلود و ابزارهای مختلف جنگی زمین را پوشانده بود.

تمام آن روز صرف جمع‌آوری مردانی شد که به خاطر زخم‌هایشان رنگ پریده و خسته بودند. بعضی‌ها که زخم‌هایشان عمیق‌تر بود، قیافه‌های مبهوتی داشتند، به طوری که به نظر می‌رسید آن‌ها متوجه حرف‌های دیگران نمی‌شوند. با چشم‌های گود افتاده به دیگران نگاه می‌کردند و این ناتوانی شدید آن‌ها از شدت دردشان می‌کاست. دیگران به خاطر فشار عصبی، نگران و هیجان زده بودند و از تشنج می‌لرزیدند. بعضی دیگر، که زخم‌های باز آن‌ها عفونت کرده بود، از شدت رنج به حد دیوانگی رسیده بودند. آن‌ها التماس می‌کردند که یکی خلاصشان کند!

مردان بیچاره‌ای بودند که نه تنها گلوله خورده، بلکه دست و پاهایشان

شکسته بود. یک گلوله‌ی استوانه‌ای در هنگام اصابت، استخوان را به هزار تکه می‌شکند و این نوع زخم‌ها همیشه جدی هستند. ترکش خمپاره‌ها و گلوله‌های مخروطی هم می‌توانند سبب شکستگی دردناکی شوند و زخم‌های داخلی وحشتناکی ایجاد کنند. هر نوع ذره چه تکه‌ای لباس باشد یا گرد و خاک، این نوع زخم‌ها را شدیدتر می‌کند. هر کسی که از صحنه‌ی مبارزه‌ی دیروز رد می‌شد می‌توانست نشانه‌هایی از رنج و عذاب را در همه جا ببیند. بعضی از گردان‌ها کوله پشتی‌هایشان را به زمین انداخته بودند و محتویات این کوله‌ها را روستاییان لامباردی می‌دزدیدند. از این قرار، پیاده نظام سبک، اسلحه، کوله‌هایشان را در نزدیکی‌های کاستیلیون گذاشته بودند که بتوانند با بار کم‌تری حمله کنند. تمام روز را مبارزه کردند و شب را در کاورینا گذراندند. صبح روز بعد که برای بردن کوله‌هایشان برگشته بودند، چیزی جز کوله‌های خالی پیدا نکردند. همه چیز را در شب دزدیده بودند. آن سربازان بیچاره واقعا زیان دیدند. لباس‌ها و زیرپوش‌هایشان کثیف و پاره شده بود و حال، هیچ لباسی نداشتند. دزدها حتی اشیایی را که برای سربازان ارزش عاطفی داشت برده بودند، چیزهایی که مادر، خواهر و یا عزیزی برایشان فرستاده بود. این دزدها حتی از مرده‌ها هم دزدی می‌کردند و بعضی وقت‌ها برای آن‌ها مهم نبود که طرف هنوز زنده است یا نه. روستاییان لامباردی علاقه‌ی خاصی به چکمه داشتند و بی‌رحمانه به پاهای متورم مرده‌ها چنگ می‌زدند.

صحنه‌های پر ابهت و حوادث رقت‌انگیزی هم در کنار این همه وحشت به چشم می‌خورد. ژنرال لو برتون پیر در این گیر و دار دنبال داماد زخمی‌اش، ژنرال دوی، می‌گشت. او دختر شدیداً نگران‌ش، خانم دوی را در میان صحنه‌های اغتشاش تنها گذاشته بود. در این جا سرهنگ دوم دِنوشز مُرده افتاده بود. او دیده بود که سرهنگ ژنلیو از اسب افتاده و زخمی شده بود و از جای خود پرید تا خلاء فرماندهی او را پر کند. در

همان لحظه گلوله‌ای به قلب او اصابت کرد و او را از پای درآورد.
سرهنگ

ژنیو تب شدیدی داشت و در کنار او ستوان دوم دِ سلو دزاران از توپخانه دراز کشیده بود. او تنها یک ماه در میدان جنگ حضور داشت و حال دستش باید قطع می‌شد. گروهبانی کنار او دراز کشیده بود و هر دو پای او تیر خورده بود. من دوباره او را در بیمارستانی در برسیا دیدم، ولی او بعداً در قطاری که از میلان به تورین حرکت می‌کرد جان سپرد. همه فکر می‌کردند که ستوان دِ گیزل مرده است، ولی او را بیهوش و پرچم به دست پیدا کردند. جسد افسر مسلمانی به نام لاریا دِ لادان در مرکز انبوهی از اجساد نیزه داران و سربازان اتریشی در یونیفرم شیکش آرمیده بود. سر آفتاب سوخته‌ی یک سرگرد الجزایری بر روی سینه‌ی یک سروان اهل الجزیره افتاده بود، در حالی که لباسش هنوز از تمیزی برق می‌زد، بوی تعفن در همه جا محسوس بود.

سرهنگ دِ لاویل که در جنگی شجاعانه زخمی شده بود، نفس آخرش را کشید و سروان پُنیو از خواب بیدار نشد. ستوان فورنیر از پیاده نظام، روز قبل به شدت زخمی شده بود، در حالی که تنها 20 سال داشت. او در 10 سالگی داوطلبانه به ارتش پیوست و در 11 سالگی سر جوخه و در 16 سالگی ستوان دوم شد. او دو بار در آفریقا جنگیده بود و در جنگ‌های کریمه زخمی شد و حال، کارش در ارتش به آخر رسیده بود. یکی از مردان بزرگی که در آن‌جا جان سپرد، سرهنگ ژونا دوک آبرانته بود. وی سابقاً ریاست یکی از ستادهای زیر نظر ژنرال دوفالی که فرمانده نظامی قسطنطنیه بود را بر عهده داشت.

کمبود آب روز به روز بیشتر احساس می‌شد. زهکش‌ها خشک می‌شدند و سربازان تنها آب آلوده برای نوشیدن داشتند. هر جا که چشمه‌ای پیدا می‌شد، دو سرباز مسلح قرار می‌دادند که برای بیماران آبی باقی بماند. در نزدیکی‌های کاوریانایک باتلاق آلوده، تشنگی 20/000

اسب از سواره نظام را رفع کرد. بعضی از اسب‌های زخمی و بی‌سوار، بعد از یک روز سرگردانی خودشان را به بقیه‌ی اسب‌ها می‌رساندند و به نظر می‌رسید که از دوست‌هایشان طلب کمک می‌کردند. معمولاً این اسب‌ها را می‌کشتند تا از درد خلاص شوند. روزی یک اسب زیبا و از نژاد اصیل در مرکز یک گردان فرانسوی پیدا شد. از نامه‌های داخل کیفش متوجه شدند که صاحب آن شاهزاده آیزنبرگ بوده و بلافاصله جست‌وجو برای یافتن صاحبش آغاز شد. او را زخمی در میان اجساد پیدا کردند، در حالی که به خاطر از دست دادن خون زیاد بیهوش شده بود. یک جراح فرانسوی او را فوراً تحت‌معالجه قرار داد و بعد از مدتی او را به خانه فرستادند، حال آن که خانواده‌اش با این تصور که او مرده است مشغول عزاداری بودند.

بعضی از مرده‌ها، آن‌هایی که فوراً کشته شدند، چهره‌های آرامی داشتند، ولی بعضی دیگر که با مرگ دست و پنجه نرم کرده بودند، چهره‌هایی کریه داشتند و بدن‌هایشان مثل چوب شده بود. بر روی پوست آن‌ها لکه‌های وحشتناکی دیده می‌شد. نگاهی خیره داشتند و دست‌هایشان زمین را چنگ زده بود.

سه روز و سه شب طول کشید تا مرده‌ها را دفن کردند، ولی خیلی از اجساد که به هر دلیلی مخفی ماندند، چه پشت بوته‌ای یا داخل چاهی افتاده بودند، بعداً پیدا شدند. این بدن‌ها و اسب‌های مرده بوی تعفن شدیدی به راه انداخته بودند.

در ارتش فرانسه کار تعدادی از سربازان شناسایی و دفن مردگان بود و معمولاً هر واحدی کشته‌شدگان خودش را جمع می‌کرد و با کمک روستاییان لامباردی مردگان را در قبرهایی دفن و اشیاء شخصی آن‌ها را جمع‌آوری می‌کردند. متأسفانه با عجله‌ای که داشتند و به خاطر بی‌توجهی از طرف روستاییان، بر این باورم که حداقل یک مرد زنده هم در میان مرده‌ها دفن شد. نشان‌ها، پول، ساعت‌ها و نامه‌های افسران مرده

برای خانواده‌های آن‌ها فرستاده می‌شد، ولی این کار به خاطر تعداد زیاد تلفات برای همه ممکن نبود.

پسری که پدر و مادرش او را می‌پرستیدند، بزرگ شده و پرورش یافته به همت مادری که از فکر کم‌ترین آسیب به پسرش، بر خود می‌لرزید. یک افسر عالی با خانواده‌ای که او را دوست داشتند، با زن و بچه‌ای که در خانه منتظرش بودند. سرباز جوانی که مادر یا معشوقه‌ای را پشت سر گذاشته بود تا به جنگ برود؛ حال همه‌ی این مردان در خون خود غرق بودند. شمشیر یا تیر کار خود را کرده و آن جوان خوش اندام و خوش سیما را کاملاً غیر قابل شناسایی کرده بود. مرد زخمی رنج می‌کشد و سپس می‌میرد. بدن عزیزش که حالا سیاه و کبود شده در یک قبر نیمه کنده پرتاب می‌شود؛ و تنها چند بیل خاک به رویش ریخته می‌شود. پرنده‌های شکاری به دست‌ها و پاهایی که از زیر خاک در خواهند آمد، هیچ رحمی نخواهند کرد. شاید بعداً کسی برگردد و شاید تنها چند بیل خاک دیگر را بر روی او بریزد و یک صلیب ساده‌ی چوبی را بر سر قبرش نصب کند، همین!

هزاران جسد از اتریشی‌ها همه جا پراکنده بود، بر فراز تپه‌ها، خاکریزهای دفاعی، پشته‌ها افتاده در بیشه‌ها و جنگل‌ها و یا بر دشت‌ها و چمنزارهای مدولاً. حال مگس‌ها و پرنده‌گان شکاری بر بالای کت‌های پاره پاره، پالتوهای بزرگ خاکستری رنگ و یا پیراهن‌هایی که زمانی سفید بودند و حالا باخون، قرمز رنگ شده بود، به امید ضیافتی رنگین، پرواز می‌کردند. این اجساد را به صورت چند صدتایی در گورهای دسته جمعی می‌ریختند.

چه قدر جوان‌های مجارستانی، رومانیایی و بوهمی (چکسلواکی سابق) تنها پس از چند هفته بعد از اسم نویسی در ارتش، به محض این که

از تیررس گلوله‌ها خارج شدند، خودشان را از خستگی و گرسنگی به زمین انداختند و دیگر بلند نشدند. بعضی‌هاشان جراحت بسیار کوچکی داشتند، اما به علت خونریزی بسیار ضعیف شده بودند و در فلاکت و بدبختی از خستگی و گرسنگی مردند.

بعضی از اسیرهای اتریشی به شدت از فرانسوی‌ها، مخصوصاً از زوآوها می‌ترسیدند و آن‌ها را شیاطین بیرحم می‌نامیدند. بعضی از آن‌ها که پیاده به برسیا رفتند، زمانی که درختان دور شهر را دیدند، کاملاً جدی می‌پرسیدند که آیا از همان درختان، دار زده خواهند شد؟ بعضی‌ها وقتی که از فرانسوی‌ها خوبی می‌دیدند در کمال تعجب جواب خوبی‌های آن‌ها را می‌دادند.

یک روز شبه تفنگداری فرانسوی با دیدن یک اتریشی که بر روی زمین دراز کشیده بود، دلش به رحم آمد و یک قمقمه آب را به طرفش برد. مرد اتریشی نمی‌توانست باور کند که او قصد خوبی دارد و به خاطر همین با تمام قدرتش با قنداق تفنگش به پای مرد خیرخواه کوبید و او را زخمی کرد. یک نارنجک انداز به سوی یک مجروح اتریشی دوید تا او را نجات دهد، اما آن اتریشی تفنگی که در کنارش بود برداشت و مستقیماً نارنجک انداز را هدف قرار داد. یک بار یک افسر اتریشی به من گفت: «از خشونت و تندی برخی سربازان ما تعجب نکن، آن‌ها وحشی‌ترین آدم‌هایی هستند که از دورترین نقاط امپراتوری به این‌جا آورده‌ایم». البته بعضی از سربازان فرانسوی برخی اسیرها را با کروات‌ها اشتباه گرفته و از آن‌ها انتقام می‌گرفتند و با عصبانیت می‌گفتند: «این‌ها زخمی را می‌کشند»، اما این اسیرها در اصل مجارستانی بودند و به اندازه‌ی کروات‌ها هم ظالم نبودند. من این موضوع را به سربازان فرانسوی گفتم و مجارستانی‌های بیچاره را از دست آن‌ها نجات دادم، با وجود این به جز چند مورد استثنایی، بیشتر فرانسویان نسبت به اسرایشان خوش رفتار و خیرخواه بودند. بنابراین بعضی افسران اتریشی اجازه یافتند شمشیرها و

خنجرهایشان را به لطف فرماندهان ارتش فرانسه نگه‌دارند. به آن‌ها همان غذای افسران داده می‌شد و پزشکان ارتش فرانسه مجروحین شان را درمان می‌کردند، حتی به یکی از آن‌ها اجازه دادند که برود و لوازمش را بیاورد. بسیاری از سربازان فرانسوی برادرانه جیره‌ی غذایی خود را با اسرایی که از گرسنگی در حال مرگ بودند تقسیم می‌کردند. عده‌ای دیگر افراد مجروح ارتش دشمن را بر پشت خود به بیمارستان‌های صحرایی حمل می‌کردند و با فداکاری و دلسوزی عمیقی که از خود نشان می‌دادند از آن‌ها کاملاً مراقبت می‌کردند. افسران فرانسوی خودشان به پرستاری از سربازان اتریشی می‌پرداختند. یکی از آن‌ها با دستمال خودش سر یک مجروح تیرولین را بست، چرا که آن فرد چیزی جز یک تگه پارچه‌ی خونین برای پوشاندن زخمش نداشت.

من می‌توانم از تک‌تک اعمال و وقایعی که شخصیت والای ارتش فرانسه و شجاعت افسران و سربازان آن را به اثبات می‌رساند یاد کنم، ولی در این میان نباید انسانی‌تی را که سربازان ساده و بی‌پیرایه از خود نشان دادند نادیده گرفت. آن‌ها به همان اندازه‌ی شجاعت و بی‌باکی‌شان در میدان نبرد، نسبت به دشمنان شکست خورده و اسیر شده مهربانی و دلسوزی می‌کردند. بر همگان واضح و مبرهن بود که به‌راستی سربازان طراز اول هم به اندازه‌ی انسان‌های برجسته‌ی دیگر بزرگ منش و فرهیخته و با کرامتند. افسران فرانسوی معمولاً خوش برخورد، جوانمرد و بخشنده‌اند. آن‌ها به راستی لایق تحسین ژنرال وان سال هستند که در جنگ نرویند به اسارت فرانسوی‌ها در آمد و با کرامت تمام از سوی مارشال دلوگزمبرگ با او رفتار شد. او به شوالیه در روزل گفت: «شما عجب ملتی هستید! مثل شیر می‌جنگید و وقتی دشمنانتان را شکست دادید با آن‌ها مثل بهترین دوستانتان رفتار می‌کنید!»

اداره‌ی تدارکات ارتش به جمع‌آوری مجروحین ادامه داد و همه را چه آن‌هایی که زخم‌هایشان بسته شده بود و چه آن‌هایی را که مورد مداوا

قرار نگرفته بودند، با برانکار و یا صندلی‌های بسته شده به زین قاطرها به بیمارستان‌های صحرایی منتقل می‌کردند و از آن‌جا آن‌ها را به نزدیک‌ترین شهر یا مرکز به محل مجروح یا پیدا شدنشان می‌فرستادند. هر کلیسا، صومعه، خانه، میدان عمومی، دادگاه، خیابان و جاده در این دهکده‌ها تبدیل به یک بیمارستان موقتی شده بود. عده‌ی زیادی از مصدومین به کارپندولو، کاسل، کوفردو، مدولا، گیدیزولو، ولتا و مناطق اطراف برده می‌شدند، اما تعداد بیشتری به کاستیلیون می‌رفتند، جایی که کسانی که جراحت کم‌تری داشتند و توانسته بودند خود را به آن‌جا برسانند. صف طولانی‌گاری‌های کمیساری ارتشی به ردیف وارد می‌شدند. گاری‌هایی که سربازان، درجه‌داران و حتی افسرهای عالی رتبه از هر منصب و مقامی، همه را در کنار هم حمل می‌کردند؛ نفرات پیاده نظام، نفرات سواره نظام، نفرات توپخانه، همه در حال خونریزی، خسته، با اندام‌های چاک چاک و پوشیده از گرد و غبار؛ به دنبال آن‌ها قاطرها یورتمه‌کنان می‌آمدند که باعث می‌شد مجروحین بی‌نوابی که بر آن‌ها سوار بودند بارها و بارها از درد فریاد بکشند. مردی استخوان رانش شکسته بود و به نظر می‌رسید پایش تقریباً از بدنش جدا شده است و هر تکان کوچک گاری جراحتش را رنج‌آور می‌کرد. دیگری دست شکسته‌اش را با دست سالمش نگه داشته و از آن محافظت می‌کرد. یک سرجوخه بازویش با میله‌ی چوبی یک موشک، سوراخ شده بود. او خودش میله را بیرون آورده بود و برای راه رفتن از آن استفاده کرده و تا کاستیلیون پیاده آمده بود. بعضی‌ها در راه مرده بودند و اجسادشان کنار جاده رها شده بود تا بعداً دفن شوند.

مجروحین می‌بایست از کاستیلیون به بیمارستان‌های برسیا، کرمونا، برگاما و میلان بروند تا تحت مراقبت‌های معمول قرار بگیرند و در صورت نیاز درد قطع شدن اندام‌هایشان را تحمل کنند. اما اتریشی‌ها تمام گاری‌های موجود در منطقه را مصادره و جمع‌آوری کرده بودند و از

آنجایی که وسایل حمل و نقل ارتش فرانسه برای این تعداد مجروح بسیار ناکافی بود، مجروحین مجبور بودند دو یا سه روز در بیمارستان‌های صحرایی منتظر بمانند تا امکان انتقالشان به کاستیلیون فراهم شود. ازدحام جمعیت در کاستیلیون به حد بالایی رسید. کل شهر تبدیل به بیمارستانی برای فرانسوی‌ها و اتریشی‌ها شده بود.

روز جمعه، اداره‌ی مرکزی، بیمارستان را در آنجا بر پا کرده و بار واگن‌های حاوی باند، تجهیزات و دارو را خالی کردند. مردم شهر هم، پتو، ملافه و تشک‌های اضافه‌ی خود را اهدا کردند. بیمارستان کاستیلیون، کلیسای صومعه و سربازخانه‌ی سن لوژی^۱، کلیسای کاپوچین^۲، اداره‌ی پلیس، کلیساهای سن ماژور^۳، سن گیزه^۴، و سانتا روزالی^۵، مملو از افراد مجروحی بود که جز گاه، زیر اندازی نداشتند. سطح خیابان‌ها، صحن‌ها و من در صدد بودم به نحو احسن مراکز را که بیشتر از همه دچار کمبود هستند سر و سامان دهم، مخصوصاً: «یکی از کلیساهای کاستیلیون را که بر روی مرتفع‌ترین قسمت برسیا و در قسمت چپ ورودی آن قرار داشت انتخاب کردم و فکر می‌کنم شیزامگیور نامیده می‌شد. حدود پانصد سرباز در آنجا گرد آمده بودند. بیشتر از صدتای دیگر هم در مقابل کلیسا، بر روی گاه و پوشال گذاشته شده بودند...».

1 - San luigi.

2 .Capuchin Church

3 - San Maggiore.

4 .San Guiseppe

5 .Santa Rosalia

میدان‌ها پر از گاه و پوشال شده بود و در گوشه و کنار، سایه‌بان‌هایی از چوب و پارچه به منظور حفاظت در مقابل نور خورشید برای مجروحینی که دایماً به شهر آورده می‌شدند، ساخته شده بود. منازل خیلی زود اشغال شدند؛ افراد مرفه‌تر پذیرای افسران و سربازان شدند و حداکثر سعی خود را کردند تا کاری برای تسکین درد آن‌ها انجام دهند. عده‌ای به سرعت در خیابان‌ها به این طرف و آن طرف می‌دویدند تا پزشکی را برای مهمانان خود بیابند. عده‌ای دیگر پریشان و التماس‌کنان به دنبال کسی می‌گشتند تا مرده‌ها را از خانه‌ی آن‌ها خارج کند، چرا که واقعا نمی‌دانستند با آن‌ها چه کنند. دکتر برترند که از جمعه صبح در کاستیلیون عمل قطع اعضاء انجام می‌داد، خدمات تخصصی خویش را در اختیار بسیاری از افسران عالی‌رتبه که به آن‌جا آورده شده بودند قرار می‌داد. ژنرال دلامیرو^۱، ژنرال دو^۲ و ژنرال آژر^۳ و سرهنگ بروتو^۴ و سرهنگبرینکورت^۵ جزو این دسته از افراد بودند. دو جراح دیگر، دکتر لوره و دکتر هزل، دو پزشک ایتالیایی و دستیاران جراح لیوراچی و لابستین به مدت دو روز به بستن زخم‌ها و شکستگی‌ها مشغول بودند. آن‌ها حتی شب‌ها هم کار پر زحمت خود را متوقف نمی‌کردند. ژنرال آژر از واحد توپخانه را ابتدا به کازا مورینو که مقر بیمارستان متعلق به افراد مارشال مک مائون بود، بردند، ولی بعداً او را به کاستیلیون آوردند. شانه‌ی چپ این افسر عالی‌رتبه بر اثر اصابت گلوله دچار شکستگی شده بود و این گلوله تا 24 ساعت در عمق عضلات زیر شانه‌اش ماند. او 29 روز پس از

1 - de ladmirault.

2 - Dieu.

3 - Auger.

4 - Brouta.

5 - Brincour.

عمل قطع دستش که بر اثر این گلوله دچار قانقاریا شده بود، جان سپرد. شنبه، تعداد مجروحین چنان زیاد شده بود که مسئولین محلی، شهروندان و سربازان باقیمانده در کاستیلیون، از رسیدگی به همهی آنها عاجز بودند. صحنه‌هایی به غم‌انگیزی روز قبل ولی از نوع دیگر دیده می‌شد. با این که آب و غذا به اندازه‌ی کافی بود، ولی افراد از گرسنگی و تشنگی می‌مردند. باند زخم‌بندی به مقدار کافی وجود داشت، ولی نفرات کافی برای این کار نبود. اکثر پزشکان ارتش باید به کاورینا که کمبود بهیار داشت می‌رفتند و در چنین زمان بحرانی، هیچ کمکی هم در راه نبود. هر طور شده کمک‌های داوطلبانه باید سازماندهی می‌شد؛ ولی انجام چنین کاری در هرج و مرج موجود بسیار مشکل بود؛ بدتر از آن وحشتی بود که مردم کاستیلیون به آن دچار شده بودند و بر سردرگمی آنها می‌افزود. اوضاع وخیم مجروحین به خاطر هیجان ناشی از این وحشت وخیم‌تر می‌شد، دلیل ایجاد این وحشت حادثه‌ای بسیار عادی و معمولی بود. در همان حالی که یگان‌های ارتش فرانسه در روز پس از جنگ شکل می‌گرفتند و تجدید سازمان می‌شدند، دسته‌های اسرا نیز تشکیل شده و از طریق کاستیلیون و مونته‌چیارو به برسیا فرستاده می‌شدند. یکی از این دسته‌ها که به وسیله‌ی هوسارها اسکورت می‌شد، بعد از ظهر از کاورینا به سمت کاستیلیون در حرکت بود. ساکنین شهر با دیدن دسته‌ی اسرای اتریشی که از دور دست به سمت شهر در حرکت بودند به طرز احمقانه‌ای گمان کردند این ارتش اتریش است که به قصد حمله بازگشته است. این خبر توسط روستایی‌ها، راننده‌های ذخیره که در قطارهای باربری ارتش می‌آمدند و دست فروشانی که معمولاً در عملیات جنگی به دنبال سربازان راه می‌افتند منتشر شد. علی‌رغم محال و غیرممکن بودن این خبر، اهالی شهر وقتی این افراد را دیدند که در خود فرو رفته‌اند و از شدت وحشت نفس‌نفس می‌زنند، آن را باور کردند. بی‌درنگ درهای خانه‌ها بسته شد. ساکنان آنها به طور موقت سنگر

گرفتند و پرچم‌های سه رنگی را که با آن، پنجره‌هایشان را تزیین کرده بودند سوزاندند و یا در زیر زمین‌ها و زیر شیروانی‌ها پنهان کردند. بعضی‌ها به همراه زن و فرزندانشان به مزارع گریختند و اشیاء قیمتی‌شان را با خود بردند. بقیه که آرام‌تر بودند در خانه‌هایشان ماندند، اما با عجله اولین اتریشی زخمی را که در خیابان مانده بود به داخل خانه‌هایشان بردند و به‌طور ناگهانی و بی‌دریغ شروع به پرستاری و بذل توجه به آن‌ها نمودند. در شلوغی خیابان‌ها و جاده‌ها که حاصل وجود آمبولانس‌هایی که به قصد برسیا در حرکت بودند و ذخایر غذایی از برسیا برای ارتش می‌آوردند، واگن‌های بار با سرعت هر چه تمام‌تر به یغما می‌رفتند. اسب‌ها در میان فریادهای ترس و نعره‌های خشم آلود به هر طرفی می‌رمیدند. پیش قطارهای حامل بار واژگون شدند و محموله‌های بیسکویت به داخل شکاف نهرهای خشک شده‌ی کنار جاده فرو ریختند. سرانجام راننده‌های ذخیره که به شدت وحشت کرده بودند، یراق اسب‌ها را باز نموده، چهار نعل به جاده‌ی منتهی به مونته چیارو و برسیا تاختند و در راه ترس و وحشت را در همه جا پراکندند. با برخورد با گاری‌های مملو از غذا و نان که مرتباً توسط دستگاه‌های غیر نظامی برسیا به کمپ‌های ارتش متفقین فرستاده‌شد، اضطراب و صف ناشدنی را به وجود آوردند و هر که را در راه می‌دیدند با اعلام این خبر می‌ترساندند و زخمی‌هایی را که با فریاد از آن‌ها می‌خواستند سوارشان کنند، زیر پا له می‌کردند. بسیاری از مجروحین، بدون هیچ توجهی به اعتراض‌ها، باندپیچی‌های خود را پاره کرده، گگیج و مبهوت از کلیساها خارج شدند و بدون هیچ تصور روشنی از این که به کجا می‌توانند بروند، به خیابان‌ها ریختند. آه! از رنج و عذاب آن روزها، 25 و 26 و 27 ژوئن. زخم‌ها به علت گرما و گرد و غبار، کمبود آب و عدم مراقبت مناسب، عفونی و دردناک‌تر شده بودند. با وجود کوشش‌های قابل تقدیر مسؤولین برای حفظ شرایط بهداشت محیط بیمارستان‌ها، بازدم بیماران هوا را آلوده کرده

بود.

محافظین هر پانزده دقیقه یک بار، گروه‌های جدیدی از سربازان مجروح را به کاستیلیون می‌آوردند و کمبود دستیار و بهیار و امدادگر به شدت احساس می‌شد. با وجود فعالیت زیاد یک پزشک ارتش و یاسه نفر دیگر در سازماندهی امور انتقال مجروحین با گاری و درشکه به برسیا و نیز کمک داوطلبانه‌ی صاحبان درشکه‌ها، نه تنها سرعت خارج کردن مجروحین هرگز به سرعت ورود مجروحین جدید که ازدحام و احتقان هم هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. مردانی از ملیت‌های مختلف پهلو به پهلو روی سنگفرش‌های کف کلیساهای کاستیلیون دراز کشیده بودند. فرانسوی و عرب، آلمانی و اسلاو، همه نزدیک یکدیگر به ردیف در کلیساهای کوچکی جای گرفته، دیگر توان حرکت نداشتند، هر چند اگر هم توانی باقی مانده بود، جایی برای حرکت وجود نداشت. طنین کفر و نفرین و فریاد به طرز غیر قابل توصیفی در میان گنبد‌های بناهای مقدس پیچیده بود.

«آه، آقا! من خیلی درد دارم!» این چیزی بود که چندین نفر از مجروحین به من گفتند. «آنها ما را ترک می‌کنند، ما را رها می‌کنند تا با بدبختی بمیریم، در حالی که ما سخت جنگیدیم!» با وجود این که بسیار خسته بودند و چندین شب نخوابیده بودند، نمی‌توانستند استراحت کنند.

در اوج درد و عذاب با فریاد پزشک را صدا می‌زدند. در تشنج شدید که به کزاز و مرگ منتهی می‌شد، به خود می‌پیچیدند. بعضی از سربازان به این نتیجه رسیده بودند که آب سردی که بر روی زخم‌های از پیش عفونی شده ریخته می‌شد، باعث کرم زدن زخم‌ها می‌شود و به این دلیل باطل و بی‌معنی، اجازه نمی‌دادند پانسمان‌هایشان را مرطوب کنند. بقیه‌ی کسانی که آنقدر خوش اقبال بودند که زخم‌هایشان را بلافاصله در میدان جنگ باند پیچی کرده بودند، در مدت اقامت اجباری‌شان در استیلیون پانسمان‌شان تعویض نشد. باند پیچی‌های آن‌ها که برای مقاومت در مقابل تکان‌های راه،

محکم بسته شده بودند، نه تعویض شد و نه آزادبسته شده بود. به همین دلیل این افراد تحت شکنجه‌ی شدیدی قرار گرفته بودند.

آن‌ها با صورت‌هایی سیاه از تجمع مگس‌ها که دور زخم‌هایشان جمع شده بودند، به اطراف خود با چشمانی خیره و درمانده نگاه می‌کردند. بقیه‌ی افراد هم چیزی جز مجموعه‌ای کرم زده و غیر قابل تفکیک از کت و پیراهن و گوشت و خون نبودند. عده‌ای با تصور خورده شدن توسط کرم‌هایی که فکر می‌کردند از بدنشان خارج می‌شوند، بر خودلر زیدند (در حالی که کرم‌ها در حقیقت محصول هزاران هزار مگسی بود که هوا را پر کرده بودند).

در آن طرف، مرد بیچاره‌ای به خاطر فک شکسته و زبانی متورم که از دهانش آویزان بود، کاملاً از ریخت افتاده بود. او به خود می‌پیچید و غلت می‌زد و سعی می‌کرد از جایش برخیزد. من لب‌های خشک و زبان سخت شده‌اش را تر کردم. مقداری باندها برداشتم و داخل سطلی که پشت سرم حمل می‌شد فرو بردم و با اسفنجی که سر هم کرده بودم، آب را در حفره‌ای تغییر شکل یافته که زمانی دهانش بود ریختم. قسمت‌هایی از صورت، بینی، لب‌ها و چانه‌ی مرد بیچاره‌ی دیگری به وسیله‌ی یک شوشکه بریده و جدا شده بود. وی قادر به صحبت کردن نبود و نیمه کور بر زمین افتاده بود و به طور دلخراشی سعی می‌کرد با دستانش و با درآوردن صدایی نامفهوم توجه دیگران را جلب کند. به او چیزی برای نوشیدن دادم و کمی آب تازه بر روی صورت خون‌آلودش ریختم. سومی در جمجمه‌اش شکاف بزرگی ایجاد شده بود و داشت می‌مرد، در حالی که مغزش بر روی زمین سنگی می‌پاشید. او راه را مسدود کرده بود و همراهانش که از این مسأله در رنج بودند، وی را با لگد از سر راه دور می‌کردند. در آخرین دقایق زندگی‌اش، من توانستم او را در پناه خود قرار دهم و دستمالی را بر روی سر شکافته‌اش که حالا فقط کمی تکان می‌خورد قرار دهم.

اگر چه هر خانه‌ای به یک بهداری تبدیل شده بود و هر خانواده‌ای برای مراقبت از افسرانی که درون خانه بودند کارهای زیادی بر عهده داشت، من صبح روز یک‌شنبه موفق به گردآوری معدودی از خانم‌هایی شدم که در حد توان و با زحمت زیاد، به مجروحین کمک می‌کردند. در این شرایط قطع عضو و عمل جراحی در اولویت قرار نداشتند، بلکه غذا و مهم‌تر از همه آب و نوشیدنی باید در بین افرادی که از گرسنگی و تشنگی در حال مرگ بودند توزیع می‌شد، بعد از آن می‌شد زخم‌هایشان را بست و بدن پر از خون و گل آن‌ها را که پوشیده از حشرات بود، شست‌و شو داد؛ و تمام این کارها در محیطی کثیف، گرم و سوزان در میان بوهای زننده و تهوع آور همراه با سوگواری‌ها و فریادهایی از درد و رنج انجام می‌شد.

چیزی نگذشت که گروهی از امدادگران داوطلب تشکیل شد. زنان لمباردی ابتدا به آن‌هایی کمک و رسیدگی می‌کردند که بلندتر از همه فریاد می‌کشیدند، که البته در بعضی موارد نسبت به دیگران اوضاع وخیم‌تری نداشتند. من در صدد بودم به بهترین نحوی که می‌توانستم مراکزی را که بیشتر از همه دچار کمبود هستند سر و سامان دهم، مخصوصاً یکی از کلیساهای کاستیلیون را که بر روی مرتفع‌ترین قسمت برسیا و در قسمت چپ ورودی آن قرار داشت، انتخاب کردم و فکر می‌کنم شیزا مگیور¹ نامیده می‌شد. حدود 500 سرباز در آنجا جمع شده‌اند بیشتر از 100 تایی دیگر در مقابل کلیسا، بر روی کاه و پوشال گذاشته شده بودند و نوارهایی از کرباس برای حفاظت در مقابل نور خورشید داشتند. زنان وارد کلیسا شدند و با شیشه‌ها و قمقمه‌های پر از آب از فردی به فرد دیگر می‌شتافتند تا عطش آن‌ها را فرو نشانند و جراحی و زخم‌هایشان را مرطوب کنند. بعضی از این دخترانی که به اقتضای شرایط

¹ I- Chiesa Maggiore.

پرستار بودند بسیار زیبا و جذاب بودند. مهربانی و ملایمت، نگاه‌های اشک‌آلود و دلسوزانه و مراقبت‌های بی‌دریغ آن‌ها باعث می‌شد که شجاعت و شهامت بار دیگر در دل‌های بعضی از بیماران زنده شود. کودکان آن طرف با سطل‌ها، قمقمه‌ها و شیشه‌های آب، بین کلیساها و چشمه‌های آب نزدیک، با سرعت در رفت و آمد بودند. بعد از توزیع آب، جیره‌ی سوپ و گوشت آب پز توزیع می‌شد که متصدیان بخش تدارکات دستور داشتند آن‌ها را به مقادیر زیادی آماده کنند. بسته‌های بزرگ پارچه‌های زخم بندی و پانسمان در جاهای مختلف گذاشته شده بودند تا همه بتوانند آزادانه از آن‌ها استفاده کنند. اما باند، لباس زیر و پیراهن در دسترس نبود. ذخایر غذایی در این شهر کوچک که ارتش اتریش از آن عبور کرده بود، بسیار محدود بود و حتی نمی‌شد اشیاء ضروری را فراهم کرد. با وجود این من توانستم از چند تن از زنان نیکوکاری که تمام پارچه‌های قدیمی نخی خود را برای کمک آورده بودند، چند عدد پیراهن نو بخرم؛ و در روز دوشنبه کالسکه رانم را برای تهیه‌ی آذوقه به برسیا فرستادم. او چند ساعت بعد بازگشت، در حالی که کالسکه را با انواع داروهای گیاهی و جوشانده‌ها، پرتقال، لیمو، شکر، پیراهن، ابر و اسفنج، باندهای نخی و سنجاق و سوزن، سیگار و تنباکو بار زده بود. بنابراین توانستم نوشیدنی خنک بین سربازانی که در آرزو و اشتیاق آن بودند توزیع کنیم. سربازانی که حالا می‌توانستند به آن‌چه آرزویش را داشتند برسند، یعنی زخم‌هایشان را با داروهای گیاهی شست‌و‌شو دهند، از کمپرس گرم استفاده و لباس‌هایشان را تعویض کنند. در این بین ما توانستیم چند نفر نیروی کمکی به دست آوریم. اول یک افسر سابق نیروی دریایی و بعد از او دو توریست انگلیسی که از روی کنجکاوی به داخل کلیسا آمده بودند و ما آن‌ها را عملاً با زور نگه داشتیم. از طرفی، دو انگلیسی دیگر بودند که از ابتدا بسیار به ما کمک کردند و سیگارها را بین اتریشی‌ها توزیع نمودند. ما از افراد دیگری نیز کمک

گرفتیم، یک کشیش ایتالیایی، دو یا سه مسافر معمولی، یک روزنامه نگار پارسی که بعداً مسئولیت کار امداد را در یک کلیسای نزدیک ما به عهده گرفت و چند افسر که با یگان‌شان دستور داشتند که در کاستیلیون بمانند. طولی نکشید که یکی از این افسران متوجه شد، بودن در این جا بیمارش کرده است و بقیه‌ی امدادگران داوطلب ما یکی پس از دیگری از کمک دست کشیدند و رفتند، چون دیگر تاب درد و رنج کشیدن مجروحین را نداشتند و می‌دیدند که نمی‌توانند کمک زیادی برای التیام دردهای آن‌ها انجام دهند. کشیش هم به دنبال بقیه رفت، اما دوباره باز گشت و بسیار خوش فکرانه با خود گیاهان خوشبو و فلاسک‌های نمک آورد تا زیر بینی‌هایمان بگیریم.

یک توریست جوان فرانسوی که از مشاهده‌ی انسان‌های تباه شده و ناتوان به ستوه آمده بود، ناگهان گریه سر داد. بازرگان «نوشاتل» دو روز کامل وقت و انرژی‌اش را به لباس پوشاندن بر تن زخمی‌ها و نوشتن نامه‌های خداحافظی برای خانواده‌های مجروحین در حال مرگ اختصاص داد، تا حدی که لازم شد برای حفظ سلامت خودش هم که شده کمی بر احساسات و هیجان‌اتش غلبه کند. ما سعی کردیم تا هیجان‌ات دلسوزانه‌ی یک بلژیکی را نیز فرو بنشانیم، چون تا حدی پیش رفته بود که بیم آن می‌رفت دچار تب شدیدی بشود، چرا این اتفاق برای یک ستوان دوم هم پیش آمد. او در راهش از میلان برای ملحق شدن به واحدش به ما پیوسته بود.

بعضی از سربازان جمعی یگانی که برای حفاظت از شهر آمده بود، سعی کردند به هم قطارهایشان کمک کنند، اما آن‌ها هم نتوانستند این مناظر را تحمل کنند. مناظری که روحیه‌ی آن‌ها را تحت تاثیر قرار داد و بر ذهن و روحشان اثر عمیقی گذاشت.

یک سرجوخه‌ی مهندس با ما آمد و با وجود این که دو بار با فاصله‌ی بسیار کم از هوش رفته بود، دلاورانه کمکمان کرد. او در مگنتا مجروح

شده بود و زخم‌هایش تقریباً بهبود یافته بودند. او باید به میدان جنگ باز می‌گشت، ولی چند روزی تا زمان اعزامش به جبهه فرصت داشت. افسر تدارکات فرانسه که به تازگی به مناطق تحت نظارت خود کاستیلیون آمده بود، سرانجام دستور استفاده از اسیران غیر مجروح برای کمک در بیمارستان‌ها را صادر کرد و سه دکتر اتریشی برای کمک به یک جراح کورسیکن جوان ارتش، که فعالانه و با شور فراوان کار می‌کرد، شتافتند. یک جراح آلمانی که داوطلبانه برای پانسمان زخم‌های هموطنانش در میدان جنگ مانده بود، خودش را وقف خدمت و کمک‌رسانی به مجروحین هر دو ارتش کرده بود. وقتی افسر تدارکات ارتش از این مطلب آگاهی یافت، به او ابلاغ کرد که سه روز دیگر برای پیوستن مجدد به اتریشی‌ها به مانتوا بازگردد.

«نگذارید من بمیرم!» این چیزی بود که بعضی از مجروحان بینوا فریاد می‌زدند و درست در همان لحظه، ناگهان با قدرت غیر عادی دست مرا می‌فشردند و در لحظه‌ای که تمام نیروهایشان را از دست می‌دادند جان می‌سپردند. سر جوخه‌ای حدوداً 20 ساله به نام «کلادیوس مازویت» که سیمایی نجیب و پر شور داشت، گلوله‌ای به سمت چپ بدنش اصابت کرده بود. هیچ‌امیدی به زنده بودنش نبود و خودش هم به خوبی این را می‌دانست. وقتی در آب خوردن کمکش کردم، از من تشکر کرد و با اشک در چشمانش گفت: «آه، آقا، کاش می‌توانستید به پدرم بنویسید تا مادرم را دلداری دهد!» آدرس والدینش را نوشتم و لحظه‌ای بعد او از دنیا رفته بود. ناگهان گروه‌بانی که چندین پراق خدمت بر روی آستینش داشت با لحنی سرد و تلخ به من گفت: «اگر زودتر به من رسیده بودند، امکان زنده ماندنم بود، ولی حالا تا عصر بیشتر زنده نخواهم ماند!» و عصر او مرده بود.

نارنجک‌انداز گارد با شدت فریاد زد: «من نمی‌خواهم بمیرم، من نمی‌خواهم بمیرم!» این مرد که سه روز پیش از آن نمونه‌ی کامل یک

تندرست و نیرومند بود حالا به خاطر زخم‌هایش به حال مرگ افتاده بود. او به خوبی فهمیده بود که زمان مرگش نزدیک است و با تمام نیرو با این حقیقت شوم می‌جنگید. او به حرف‌های من گوش داد و به ما اجازه داد تا او را تسکین، دلداری و تسلی دهیم و در پایان به سادگی و صداقت یک کودک جان سپرد.

در انتهای کلیسا در تو رفتگی محراب، سمت چپ، سربازی از پیاده نظام آفریقایی روی کاه خوابیده بود، دیگر ناله نمی‌کرد و تقریباً بی حرکت بود. سه گلوله به او اصابت کرده بود، یکی به سمت راست، یکی به شانه‌ی چپ و سومی به پای چپش خورده و از آن خارج نشده بود. یک‌شنبه شب بود و او گفت که از جمعه صبح چیزی نخورده است. وی وضعیتی مشمئز کننده داشت، پوشیده از گل خشک شده و خون لخته شده، لباس‌هایش ژنده و پیراهنش تگه پاره بود. ما زخم‌هایش را شستیم و مقداری سوپ به او دادیم و من او را با پتویی پوشاندم. او دستم را با حالتی سپاسگزارانه که در وصف نمی‌گنجد، به سمت لب‌هایش برد. در قسمت ورودی کلیسا یک مجارستانی بود که بی‌وقفه و با حالتی رقت بار به زبان ایتالیایی پزشکی را صدا می‌زد. پشتش به خاطر انفجار بمب خوشه‌ای مانند شیارهای حاصل از پنجه‌هایی آهنین، دریده شده بود و گوشتی لرزان و قرمز در محل این شکاف‌ها دیده می‌شد. بقیه‌ی بدن متورم شده‌اش تماماً سیاه و کبود شده بود و نمی‌توانست هیچ حالت مناسب و راحتی برای نشستن یا خوابیدن بیابد. من توده‌های بزرگی از پارچه‌ی زخم‌بندی را در آب سرد خیس کرده، سعی نمودم در زیر او قرار دهم، ولی طولی نکشید که قانقار یا جانش را گرفت.

در همان نزدیکی یک سرباز پیاده نظام الجزایری بود که مدام گریه می‌کرد و باید او را مانند بچه‌ها آرام می‌کردند. خستگی ناشی از تلاش زیاد و کمبود غذا و استراحت، به علاوه شوک بیماری و ترس از مردن

بدون کمک، در این موقعیت حتی در بین سربازانی که با ترس نا آشنا بودند نیز گسترش می‌یافت. این وضعیت و این فشارها آن‌ها را چنان عصبی و حساس کرده بود که منجر به ناله کردن و هق هق گریستن آن‌ها می‌شد. در هنگامی که درد اندکی کاهش یافت، یکی از چیزهایی که بیشتر از همه فکرشان را مشغول می‌کرد، یادآوری مادرانشان و ترس از غم و اندوهی بود که در نتیجه‌ی با خبر شدن آن‌ها از سرنوشتشان به آن دچار می‌شدند. دور کردن جسد مرد جوانی مینیاتور پیرزنی پیدا شد که مطمئناً مادرش بود و به نظر آمد که هنوز هم آن را بر روی قلبش می‌فشارد. کمی جلوتر در کنار دیوار، حدود یکصد سرباز و درجه دار فرانسوی پیچیده در پتوهایشان در دو ردیف دراز کشیده بودند، با فاصله‌ی کم، به طوری که بینشان فقط برای رد شدن مقدار کمی جا بود. زخم‌های تمام این افراد را پانسمان کرده و به آن‌ها سوپ داده بودند. آن‌ها آرام و ساکت بودند، ولی چشمانشان مرا دنبال می‌کرد. اگر من به سمت راست می‌رفتم، تمام سرها به سمت راست می‌چرخید و اگر به سمت چپ می‌رفتم، به سمت چپ بر می‌گشتند. یکی می‌گفت: «آه! معلوم است که از پاریس آمده». دیگری می‌گفت: «به نظر من که از جنوب آمده». و سومی می‌پرسید که: «آقا شما اهل بوردو هستید، مگر نه؟» هر یک گمان می‌کرد از ایالت یا از شهر او هستم. حالت توکل یا تسلیمی که این سربازان عموماً بروز می‌دادند شایان علاقه و توجه است. هر یک از آنان در این آشوب بزرگ چه نقشی داشتند؟ نقشی بسیار اندک، آنان بی‌هیچ شکایتی تحمل رنج می‌کردند. در حالت تواضع و سکوت نیز جان می‌دادند. به ندرت اتفاق می‌افتد که زندانیان زخمی اتریشی درصدد مخالفت با فاتحان خود برآیند. با وجود این، تعدادی از آنان کمکی را که با سوء ظن به آن می‌نگریستند نمی‌پذیرفتند و بانداژهای خود را پاره می‌کردند که باعث خونریزی تازه می‌شد. یک کروات گلوله‌ای را که تازه از پایش درآورده بودند گرفت و آن را به صورت جراح پرت کرد، دیگران عبوس

و ساکت و خونسرد باقی ماندند. بیشتر آن‌ها فاقد هر گونه انبساط خاطر، بشاشیت رضایت‌مندانه و نشاط دوستانه و پر معنی بودند که از خصوصیات نژاد لاتین است. با وجود این، اکثر آن‌ها در برابر محبت به هیچ وجه ناسپاس یا مقاوم نبودند و حق‌شناسی خالصانه‌ای در چهره‌های تعصب‌زده‌شان دیده می‌شد. یک پسر بچه‌ی نوزده ساله که به همراه چهل نفر از هموطنانش در دورترین گوشه‌ی گلیسارها شده بودند، سه روز بود که غذایی نخورده بود، یک چشمش را از دست داده بود و در تب می‌لرزید، دیگر نمی‌توانست صحبت کند و به سختی توان خوردن کمی سوپ را داشت، اما مراقبت ما او را به زندگی برگرداند و بیست و چهار ساعت بعد، زمانی که فرستادن او به برسیا ممکن شد از این که ما را ترک می‌کند غمگین و تقریباً دل شکسته بود. در یک چشم آبی درشت که برایش باقی مانده بود تشکر عمیق و واقعی موج می‌زد و از روی سپاسگزاری بر دستان زنان خیر کاستیلیون بوسه زد. زندانی دیگری که تب شدید داشت توجه همه را به خود جلب کرد، بیست سالش نمی‌شد، اما موهایش کاملاً سفید بود. او و دوستانش می‌گفتند که، موهایش در جنگ سفید شده است.

چه بسیار جوانان هجده و بیست ساله‌ای که با بی‌میلی و شاید با زور و جبر از دورترین نقاط آلمان یا از ایالات شرقی امپراتوری وسیع اتریش به این جا آمده بودند و نه تنها مجبور شدند درد و رنج فیزیکی، بلکه غم و اندوه اسارت را نیز متحمل شوند. اکنون آن‌ها می‌باید خصومت اهالی میلان را که تنفر عمیقی نسبت به نژاد، رهبران و پادشاه آن‌ها دارند تحمل کنند. این مردان می‌توانستند به اندکی ابراز همدردی دل خوش کنند تا این که به خاک فرانسه برسند. آه! مادران بیچاره در آلمان، اتریش، مجارستان و بوهیمیا، چگونه می‌توان احساس درد و رنج آنان را تصور کرد، وقتی که بشنوند پسرانشان در سرزمین دشمن زخمی و زندانی هستند.

اما زنان کاستیلیون با مشاهده‌ی این که من هیچ فرقی بین ملیت‌ها

نمی‌گذارم به تقلید از من، نسبت به تمام این مردان که اصل و نسبشان خیلی متفاوت بود و همه خارجی بودند، به یک اندازه با مهربانی رفتار می‌کردند. آن‌ها با احساس تکرار می‌کردند: «همه برادرند». افتخار به این زنان دلسوز، به این دختران کاستیلیون، متین، خستگی‌ناپذیر، مطمئن و ثابت‌قدم که از خودگذشتگی و فداکاری آن‌ها خستگی و وحشت را کاهش می‌داد. احساسی که از ناتوانی در مقابله با چنین اوضاع و احوال خطیری به انسان دست می‌دهد، بیان‌شدنی نیست. در واقع بی‌اندازه پریشان‌کننده است که پی‌بیرید جز کمک کردن به آن‌هایی که درست در مقابل شما هستند کاری از دستتان بر نمی‌آید و باید کسانی را که از شما کمک می‌طلبند و التماس می‌کنند منتظر نگه دارید. وقتی می‌خواهید به جایی بروید رسیدن به آن‌جا ساعت‌ها طول می‌کشد، چون قدم به قدم با تقاضای کمک افراد فقیر و بیچاره‌ای مواجه می‌شوید که همه‌ی این مردان در طرف چپ هستند، چرا به طرف راست می‌روم، مردانی که بدون هیچ کلمه‌ای از مهربانی یا تسلی خاطر، بدون لیوان آبی که عطش سوزان آن‌ها را فرو نماند خواهند مرد.

حس والای اهمیت زندگی انسان؛ میل انسان به کمی سبک کردن رنج و عذاب این بیچاره‌های بدبخت و یا زنده کردن شجاعت در هم پاشیده‌شان؛ فعالیت شدید و بی‌امانی که انسان در چنان موقعیت‌هایی در پیش می‌گیرد، تمامی این‌ها نیرویی به انسان می‌بخشد که او در نوعی اشتیاق برای رهایی افراد از درد با تمام توان خود، ایجاد می‌کند. دیگر حزن و اندوهی بر سر صحنه‌های این تراژدی ترسناک و حقیقی وجود ندارد. در عوض بی‌تفاوتی وجود دارد؛ هنگامی که شخصی از مقابل حتی ترسناک‌ترین جسد از شکل خارج شده عبور می‌کند و تخمین و برآورد بی‌ترحم در مقابل ترس‌هایی بسیار وحشتناک‌تر از آن‌چه این‌جا شرح داده شد وجود دارد که قلم از نوشتن آن‌ها سرباز می‌زند، ولی گاهی اوقات ناگهان احساس می‌کنید که قلبتان در حال شکستن است. همانند این است

که شما ناگهان با حسی از اندوه تلخ و غیر قابل مقاومت برانگیخته شده‌اید و مسبب آن هم می‌تواند اتفاقی ساده، تعدادی حادثه‌ی پراکنده، یا حقایقی غیر منتظره باشد که بر اعماق و نزدیک‌تر به روح ضربه وارد می‌سازد و همدردی‌هایمان را در چنگ می‌گیرد و آن حساس‌ترین تارهای وجودی ما را می‌لرزاند.

هنگامی که سربازی پس از خستگی‌های زیاد و ترس‌هایی که باید در روز جنگی مانند سولفرینو تحمل کند، به فعالیت‌های روزمره‌ی ارتشی در میدان جنگ بازمی‌گردد، خاطرات خانه و خانواده‌اش بیش از هر وقت دیگری بر او چنگ می‌اندازد. چنین چیزهایی در خط‌های بعدی، که از ولتا به قلم افسر فرانسوی شجاعی به برادرش در فرانسه نوشته شده، ترسیم گشته است: «برایت قابل تصور نیست هنگامی که سرجوخه‌ی پست می‌آید تا نامه‌ها را تحویل دهد، چگونه مردان دچار هیجان می‌شوند. آخر آن‌چه او برایمان می‌آورد اخبار فرانسه، خانه و خانواده‌ها و دوستانمان است. مردان هنگامی که دستانشان را به سوی او دراز می‌کنند، تمام هوش و حواسشان متوجه اوست. افراد خوش‌شانس، آن‌هایی که نامه دارند نامه‌هایشان را به سرعت باز می‌کنند و محتویاتش را می‌بلعند. ناامیدشدگان با قلب‌هایی سنگین به گوشه‌ای می‌روند تا به اشخاصی که ترک کرده‌اند، ببینند. این‌جا و آن‌جا نامی خوانده می‌شود و جوابی به آن داده نمی‌شود.

مردان با نگاه‌هایی که سؤال در آن موج می‌زند به هم نگاه می‌کنند و منتظر می‌شوند. سپس صدایی ضعیف می‌گوید: «مرده» و سرجوخه‌ی پست این نامه را به کناری می‌گذارد تا با مٌهر و موم شکسته شده به فرستندگان بازگردانده شود. فرستندگان آن هنگامی که می‌گفتند: «او از دریافت این نامه خوشحال خواهد شد»، چه قدر خوشحال بودند و هنگامی که نامه به آن‌ها برگردانده می‌شود، قلب‌های بیچاره‌شان خواهد شکست.

خیابان‌های کاستیلیون آرام‌تر شده بود. ترک کردن‌ها و مرگ‌ها جای خالی ایجاد کرده بودند و با وجود این که هنوز هم گاری‌ها مجروحین تازه می‌آوردند، نظم کم‌کم برقرار شده بود و خدمات‌رسانی کارکردی منظم‌تر یافته بود. شلوغی‌ها حاصل سازماندهی بد و یا کمبود آینده‌نگری سرویس‌های اجرایی نبود، بلکه به خاطر تعداد غیر منتظره و سابقه‌ی مجروحین و به نسبت آن‌ها تعداد بسیار کم پزشکان، امدادگران و خدمه‌ی بیمارستان‌ها بود. اکنون حرکت دسته‌ها از کاستیلیون به برسیا منظم‌تر انجام می‌گرفت. دسته‌ها یا متشکل از گاری‌های آمبولانس و یا متشکل از واگن‌های سنگین بودند که با گاو کشیده می‌شدند. این واگن‌ها در زیر آفتاب سوزان و در میان ابری متراکم از گرد و غبار به کندی پیش می‌رفتند؛ گرد و غبار چنان متراکم بود که مردانی که در جاده گام برمی‌داشتند تا بالای قوزک پا در غبار خشک و نرم فرو می‌رفتند. این وسایل نقلیه حتی با وجود پوشانده شدن به وسیله‌ی شاخ و برگ، پناه ناچیزی در مقابل گرمای سوزان آفتاب جولای بودند. مجروحین نیز بر روی یکدیگر انباشته شده بودند؛ به راحتی می‌توان تصور کرد که آن‌ها چه عذابی را در این سفر

«خاطرات سولفرینو» اولین بار در سال 1862 در ژنو به چاپ رسید و با موفقیت چشم‌گیری در سراسر جهان روبرو شد. این کتاب به بیش از 7 زبان ترجمه شده است. دونان در این کتاب صرفاً تحمل کرده‌اند!

گزارشی از جنگ ارائه نداده است، او فلاکت سربازان مجروح رها شده را توصیف کرده و عملیات

امدادی که خودش آغازگر آن بوده است را به تصویر کشیده است. او همچنین پیشنهاد ایجاد سازمانی

را مطرح کرد که بعدها بانام «صلیب سرخ» به وجود آمد. متن ویرایش سوم که توسط خود دونان تصحیح شده است

یک تکان دادن سر با حالت دوستانه از طرف عابریں در نظر این بیچارگان

خوشایند بود و آن‌ها نیز به سرعت با نگاهی سپاسگزارانه بدان پاسخ می‌گفتند!

در تمام روستاهای واقع در مسیر برسیا، زنان نشسته در مقابل در خانه‌هایشان دیده می‌شدند که در سکوت، مشغول تهیه‌ی پارچه‌ی زخم‌بندی بودند. هنگامی که دسته‌ای وارد می‌شد، بر روی گاری‌ها می‌پریدند، باند مردان را تعویض می‌کردند، زخم‌ها را می‌شستند، باند جدید که در آب سرد خیس شده بود می‌گذاشتند و در دهان افرادی که دیگر نیروی بلند کردن سرها یا دستانشان را نداشتند سوپ، شراب یا لیموناد می‌ریختند. واگن‌های حمل و نقل که به آوردن تدارکات، علوفه، مهمات و ذخایر از همه چیز برای کمپ فرانسوی از فرانسه و پیدمون ادامه می‌دادند، به جای خالی بازگشتن، با قطعات معیوب پر می‌شدند تا آن‌ها را به برسیا ببرند. در هر شهرکی که دسته‌ها از آن عبور می‌کردند، مسئولین بخش نوشیدنی، شراب و گوشت از پیش آماده کرده بودند. در مونته چیارو سه بیمارستان محلی کوچک توسط زنان روستایی اداره می‌شد که با هوشمندی و مهربانی به مواظبت مردان مستقر در آن‌جا می‌پرداختند. در گودیزولو حدود هزار مجروح به طور مناسبی در یک کاخ عظیم و آرام مسکن داده شده بودند. در ولتا، صومعه‌ای قدیمی که به یادگان تبدیل شده بود، پناهگاه صدها اتریشی بود. در کاورینا بخش‌هایی در کلیسای اصلی این شهر کوچک برای عده‌ای اتریشی علیل که مدت 48 ساعت فقط در پناه بالکن فرو ریخته‌ی اتاق نگهبانی، خوابیده بودند، ایجاد شده بود. در بیمارستان صحرائی واقع در دفتر مرکزی کل، عمل‌ها به وسیله‌ی کلروفورم انجام می‌گرفت که بر اثر آن اتریشی‌ها تقریباً بلافاصله بی‌هوش می‌شدند، ولی در عوض فرانسوی‌ها دچار انقباض عضلانی همراه شوک‌های حاد می‌گردیدند.

ساکنین کاورایانا تقریباً بدون غذا و آذوقه شده بودند و مردان گارد با تقسیم جیره و قوطی‌های غذایی خود آنان را تغذیه می‌کردند. تمامی آبادی‌های حومه‌ی شهر غارت شده بود. عملاً هرگونه چیز خوردنی به اتریشی‌ها فروخته، یا به وسیله‌ی آن‌ها ضبط شده بود. ارتش فرانسه با وجود این که به سبب آینده‌نگری اداره‌ی سررشته‌داری به مقدار کافی از سهمیه در میدان جنگ برخوردار بود، در به‌دست آوردن کره، روغن و سبزیجات که عموماً مکمل سهمیه‌ی سربازان هستند، دچار مشکل بود. ارتش اتریش تقریباً هرگله‌ای را در مناطق اطراف مصادره کرده بود. آرد ذرت تقریباً تنها چیزی بود که متفقین در منطقه‌ای که هم‌اکنون چادر زده بودند به راحتی قادر به پیدا کردن آن می‌شدند. به هر حال هر چیزی که مردم لومباردی هنوز قادر به فروختن برای کمک به تغذیه سربازان بودند با قیمت‌های بسیار بالا از آن‌ها خریداری می‌شد. قیمت‌ها همیشه به گونه‌ای تخمین زده می‌شد که فروشنده را راضی کند. مصادرات به وسیله‌ی ارتش فرانسه در مورد علوفه، سیب‌زمینی و یا تدارکات دیگر همیشه قیمتشان سخاوتمندانه پرداخت می‌شد، چرا که همین طوری هم مردم محلی دچار خسارات فراوان از جنگ شده بودند.

مجروحین ارتش ساردینی که به دیسنزانو^۱، ریوولتلا^۲، لوناتو^۳ و پوزولنگو^۴ برده شده بودند به شدت افراد واقع در کاستیلیون تحت فشار نبودند. دو شهر اول به دلیل اشغال نشدن توسط دو ارتش مختلف در مدت چند روز از نظر غذایی در وضعیت بهتری بودند. بیمارستان‌های صحرائی در وضعیت خوبی بودند. ساکنین که دچار آشفتگی و ترس

1 - Desenzano.

2 - Rivoletella.

3 - Pozzolengo.

4 - Lonato.

کم‌تری شده بودند، کمک فعالانه‌ای در مراقبت از بیماران ارابه می‌دادند. مجروحین به وسیله‌ی نوارهایی تابیده شده و در هم که از شاخه‌های برگ‌دار درختان درست شده و محکم به واگن بسته شده بود و بر رویش کرباس قوی قرار داشت، در مقابل آفتاب محافظت می‌شدند. من خسته و کوفته از کار زیاد و نا توان از خوابیدن، حتی برای یک لحظه، در بعد از ظهر روز بیست و هفتم دنبال کالسکه‌ام فرستادم. حدود ساعت 6 از آن‌جا خارج شدم تا کمی در هوای آزاد تنفس کرده، برای مدتی به دور از صحنه‌های غمناکی که هر کسی را در کاستیلیون به محاصره‌ی خویش در می‌آورد، کمی استراحت کنم. من در انتخاب روزم شانس آوردم، چون همان‌طور که بعداً متوجه شدم دستور هیچ حرکتی برای سربازها در روز دوشنبه داده نشده بود. تقریباً آشفستگی‌های ترسناک روزهای اخیر در میدان جنگ جایی که اکنون منظره‌ای دیگر داشت، غلبه یافته بود. دیگر هیچ اثری از علاقه یا دلسوزی نبود. ولی این‌جا و آن‌جا، چاله‌های خشک شده‌ی خون، لگه‌های قرمزی بر روی زمین ایجاد کرده بود. زمین تازه زیر و رو شده که با آهک سفید پوشیده شده بود، آخرین استراحتگاه قربانیان بیست و چهارم را نشان می‌داد. در سولفرینو، جایی که برای قرن‌ها برجی چهار گوشه با غرور ایستاده بود و بدون هیچ احساسی زمینی را نگاه می‌کرد که بر روی آن برای سومین بار، دو تا از بزرگ‌ترین قدرت‌های آن زمان به جنگ پرداخته بودند. آن‌ها هنوز آثار نجات‌نگون بخت را که بر همه جا افتاده بود، حتی صلیب‌ها و سنگ قبرهای خونین قبرستان را هم پوشانده بود، جمع می‌کردند. حدود ساعت 9 به کاورینا رسیدم. جو جنگی که ستاد مرکزی ژنرال‌های امپراتور فرانسه را در بر گرفته بود منظره‌ی تماشایی و در نوع

خود بی نظیر بود. من دنبال مارشال دو مگنتا که افتخار آشنایی از نزدیک را با ایشان داشتم، می گشتم. از آن جا که محل دقیق یگان ارتش او را نمی دانستم، کالسکه ام را در میدانی کوچک و مقابل خانه ای که امپراتور ناپلئون در آن جا از جمعه شب اقامت داشت، نگه داشتم. در نتیجه به طور غیر منتظره به گروهی از ژنرال ها برخوردی که بر روی صندلی های ساده و یا سه پایه های چوبی نشسته بودند و در مقابل قصر موقت فرمانروای خود سیگار می کشیدند. در طول مدتی که من در مورد محلی که مارشال دمک مائون فرستاده شده بود، سؤال می کردم. در عوض این ژنرال ها از سر جوخه ای که همراه من بود و از آن جا که بر روی صندلی کنار کالسکه ران نشسته بود او را گماشته ی من پنداشته بودند، شروع به سؤال کردند. آن ها کنجکاو بودند که بدانند من کیستم و می خواستند بفهمند که هدف از مأموریتی که به تصور آنان به من محول شده بود چیست؟ چرا که آن ها به سختی می توانستند تصور کنند که یک گردشگر ممکن است در میان کمپ ها به جست و جو پردازد و پس از آن با وجود این که تا کاوریا نا آمده، قصد داشته باشد که چنان دیر وقت جلوتر هم برود. سر جوخه از آن جا که به اندازه ی آن ها اطلاع داشت، طبیعتاً در مقابل سؤالات آنان با وجود این که مؤدبانه پاسخ می گفت، نفوذناپذیر ماند؛ و کنجکاو ی ژنرال ها همین طور افزایش می یافت، مخصوصاً هنگامی که مرا دیدند که دوباره خارج شدم و به سمت بورگیتو، جایی که انتظار داشتم دو مگنتا را پیدا کنم، راه افتادم.

یگان دومی که او فرمانده اش بود، مأموریت داشت تا در بیست و ششم از کاوریا نا به کاستلارو¹ که پنج کیلومتر جلوتر بود، پیشروی کند و لشکریان او در سمت چپ و راست جاده ی کاستلارو به موزانبانو² مستقر شده بودند.

1 - Castellaró.

2 - Monzambano.

شخص مارشال به همراه ستادش در بورگتو^۱ بود. ولی در آنموقع هوا دیگر تاریک شده بود و از آنجایی که اطلاعات داده شده، کمی مبهم و گنگ بود، پس از حدود یک ساعت سواری، راهی اشتباه را که به سمت ولتا بود در پیش گرفتیم. نتیجه آن شد که ما با یگان ارتش ژنرال نیل (که از سه روز قبل به درجه‌ی مارشالی رسیده بود) برخورد کردیم که در اطراف شهر کوچک ولتا کمپ زده بود. صداهای گنگی در زیر آسمان زیبای پر ستاره شنیده می‌شد. آتش‌های اردوی موقت که بر درختان نور افشانی می‌کردند، چادرهای روشن افسران و زمزمه‌ی خواب‌آلود کمپ بین بیداری و خواب، استراحتی فرح بخش برای ذهن هیجان‌زده‌ی من بودند. سایه‌های شامگاهی و سکوت کشنده‌ی شب، سر و صداها و احساسات روز را از بین برده بود و هوای شیرین و خالص شبی ایتالیایی، برای نفس کشیدن لذت بخش بود.

کالسکه ران ایتالیایی من در نیمه تاریک شامگاه از تصور آن همه نزدیکی به دشمن چنان دچار ترس شده بود که من چند بار مجبور شدم افسار حیوان را از او بگیرم و به سر جوخه بدهم، یا خودم آن را در اختیار بگیرم. این مرد بیچاره یک هفته یا ده روز قبل از مانند آفرار کرده بود تا از خدمت در ارتش اتریش خلاصی یابد و به عنوان پناهنده به برسیا رفته بود. در آنجا برای امرار معاش به خدمت یک بنگاه کالسکه‌رانی درآمده بود که او را به عنوان کالسکه‌ران استخدام کرده بود. ترس او زمانی افزایش یافت که صدای شلیک تفنگ شنیده بود، آن‌هم به این علت بود که یک اتریشی وقتی صدای آمدن ما را شنید شلیک نمود و سپس خودش فرار کرد و در بوته زار ناپدید شد. هنگامی که ارتش اتریش عقب‌نشینی کرد، سربازان اندکی خود را در سرداب خانه‌های روستاهای کوچکی که صاحبانشان ترک گفته و تا حدی هم غارت شده بود، پنهان کرده بودند.

1 Borghetto. 3-

این پناهندگان بینوای تنها و ترسیده، در ابتدا قادر بودند تا غذای کافی و نوشیدنی در مخفیگاه زیر زمینی خود پیدا کنند؛ پس از آن آن‌ها پنهانی و شبانه در زمین‌های اطراف به گشت و گذار بی‌هدف می‌پرداختند. کالسکه‌ران من نمی‌توانست آرامش خود را به دست آورد و دیگر اصلاً قادر به راندن اسبش در مسیر مستقیم نبود. او مدام با چشمانی کاملاً باز به چپ و راست و راست و چپ می‌چرخید و هر لحظه انتظار داشت اتریشی کمین کرده‌ای را ببیند که او را هدف گرفته است. نگاه وحشت‌زده‌اش هر گوشه‌ی جاده را در نظر داشت و در هر پیچ جاده ترسش دو برابر می‌شد. ترس او هنگامی تبدیل به وحشت و صف‌ناشدنی شد که صدای شلیک دومی از جایی که نتوانستیم در تاریکی محلش را تشخیص دهیم شنیده شد.

از راهی که آمده بودیم باز گشتیم تا در مسیر صحیح به بورگتو قرار گیریم. ساعت از 11 گذشته بود و ما اسبمان را چهار نعل با تمام سرعتی که می‌توانست رانیدیم. کالسکه‌ی ما به سرعت برق و باد در استرادا اولارا¹ بدون صدا پیش می‌رفت که ناگهان با صدای نگهبان غافلگیر شدیم: «کیستی؟ جواب بده و الا شلیک می‌کنم!» سرجوخه به سرعت جواب داد و مشخصات خودش را داد: «فرانسه! سرجوخه‌ی مهندسی، شماره‌ی 7، دسته‌ی...». جواب آمد که: «می‌توانی بگذری!»

بالاخره یک ربع به دوازده ما بدون هیچ حادثه‌ی دیگری به اولین خانه‌های بورگتو رسیدیم. تمام شهر در تاریکی و سکوت فرو رفته بود، بجز در خیابان اصلی که نور ضعیفی در طبقه‌ی هم کف ساختمانی که افسران سر رشته داری در آن مشغول کار بودند، می‌درخشید. این افسران با وجود این که وقفه‌ای در کارشان ایجاد شده بود و با رسیدن من در چنان ساعتی دچار تعجب شده بودند، کمال احترام را برای من بجا آوردند.

1 - Strada cavallara.

یکی از مسؤولان پرداخت به نام آقای ای. اوتری¹ بدون توجه به این که آیامن توصیه نامه‌های لازم را دارم یانه، صمیمانه‌ترین مهمان نوازی را به عمل آورد. گماشته‌اش برای من تشکی آورد که پس از خوردن سوپی که به من داده شده بود، با لباس بر روی آن خوابیدم. من به آرامی و بدون آن که از بوی بد دچار خفگی شوم و یا مزاحمتی از سوی مگس‌ها (که پس از آن که حسابی از اجساد استفاده کردند به سراغ زنده‌ها می‌آیند تا آن‌ها را شکنجه کنند) برایم ایجاد شود خوابیدم. سر جوخه و کالسکه‌چی در کالسکه‌ای مستقر شدند که در خیابان ماند، ولی کالسکه‌ران بیچاره در حالت شوک عصبی بود و حتی نمی‌توانست پلک بر هم گذارد. من صبح او را با حالتی که بیشتر شبیه به مرده‌ها بود تا زنده‌ها، پیدا کردم. روز بیست و هشتم، در ساعت 6 صبح، من مهربانانه و دوستانه به وسیله‌ی مارشال مک مائون شجاع و سلحشور که به حق به بت سربازانش معروف بود، پذیرفته شدم. ساعت 10 من در خانه‌ای در

کمپته‌ی پنج نفره در 1863، یک سال پس از انتشار کتاب دونان، یک کمپته‌ی خصوصی، کنفرانسی را در ژنو برگزار کرد که شانزده کشور نمایندگان خود را به آن فرستادند. در جهت عمل به پیشنهاد دونان، کنفرانس پیشنهاد تأسیس «جمعیت‌های داوطلبانه‌ی امداد» را مطرح کرد.

اکاورینا بودم که از آن پس تاریخی شد. خانه‌ای که در 24 ژوئن دوفرمانروای بزرگ معارض را در خود جای داد. بعد از ظهر همان روز ساعت 3 من در راه بازگشت نزد مجروحین در کاستیلیون بودم که شادی خود را از دیدن دوباره‌ی من ابراز کردند و 30 ژوئن در برسیا بودم.

این شهر با شکوه و زیبا تغییر شکل داده بود، ولی نه مانند کاستیلیون به یک آمبولانس بزرگ، بلکه به یک بیمارستان عظیم تبدیل شده بود. دو کلیسای جامع، کلیساهای، کاخ‌ها، صحن‌ها، کالج‌ها و پادگان‌ها همه و همه پر از

1 - A.Outrey.

مجروحین سولفرینو بودند. 15 هزار تخت تدارک دیده شده بود. مردم بخشنده‌ی شهر بیش از آنچه که هر جای دیگر در چنین شرایطی صورت گرفته بود، انجام دادند. در مرکز شهر، بازلیکای قدیمی، که به نام «ایل دو مو وچو»^۱ یا «روتوند»^۲ شناخته می‌شود با دو عبادتگاهش، 1000 مرد مجروح را در خود جای داده بود. عده‌ی زیادی از مردم به دیدن آن‌ها می‌رفتند و زنان شهر از هر طبقه‌ای برای آن‌ها مقادیری پرتقال، ژله، بیسکویت، شیرینی و تنقلات دیگر می‌بردند. افتاده‌ترین بیوه زن و فقیرترین پیرزن کشاورز، وظیفه‌ی خود می‌دانستند که شخصا به آن‌جا بروند و همدردی و هدایای کوچک خود را تقدیم کنند. در کلیسای جامع جدید هم همین‌گونه بود. در این کلیسای سفید زیبا، صدها مجروح در کنار هم جای داده شده بودند. در 40 ساختمان دیگر هم که 20000 مجروح و مریض را در خود جای داده بود، به همین صورت بود. شورای شهر برسیا، به سرعت به این وضع عکس‌العمل نشان داد و مسئولیت‌های خارق‌العاده‌ای که این شرایط خطیر ایجاد کرده بود را تعیین کرد. شورا به صورت دائمی تشکیل شد و کمک و توصیه‌ی شهروندان خاصی را که کمک‌های مؤثری را ارائه می‌دادند به دست آورد. برای هدایت کار بیمارستان، شورا به توصیه‌ی دکتر مشهور بارتولومئو گولا^۳ کمیته‌ی مرکزی را تعیین کرد که خود او ریاست آن را به عهده‌گرفت و مرکب بود از دکترها: کوربولانی^۴، اورفیس^۵، بالینی^۶،

1 - il Duomo vecchio.

2 - Rotonde.

3 - Bartolomeo gualla.

4 - Corbolani.

5 - Orefici.

6 - Ballini.

بونیسلی^۱، کاسا^۲، سی ماگی^۳ و آبنی^۴ که با اشتیاقی قابل تحسین روز و شب کار می کردند.

کمیته در رأس هر بیمارستان، یک مدیر و یک سر جراح که به وسیله‌ی تعداد زیادی پزشک و تعداد معینی بهیار کمک می شد را تعیین کرد. با باز نگه داشتن محوطه ها، مدارس و کلیساها، کمیته در عرض چند ساعت بیمارستان‌هایی با صدها تختخواب و آشپزخانه و خشکشویی کامل به همراه پارچه‌ی زخم بندی و هر چیز دیگری را که ممکن بود مورد استفاده داشته باشد گویی با قدرتی جادویی تدارک دید. این اقدامات چنان با آمادگی و دلسوزی انجام شد که تنها پس از چند روز انسان با دیدن نظم و ترتیبی که این بیمارستان‌های ایجاد شده فعالیت می کردند متعجب می شد. این شگفتی زمانی بیشتر می شود که تصور کنیم جمعیت برسیا که شهری با چهل هزار جمعیت است عملاً با رسیدن سی هزار مجروح و بیمار دو برابر شده است..

من نمی توانم از ثبت این مطلب خودداری کنم که پزشکان کلاً 140 نفر، در طول مدتی که این وظایف سخت و طاقت فرسا را انجام می دادند از خود نهایت اخلاص و توان را نشان دادند، که به هیچ گونه کج رفتاری یا حسادت آلوده نشده بود و باعث می شد تا با هماهنگی کامل برای یک هدف واحد کار کنند. دانشجویان پزشکی و تعداد کمی هم داوطلب به آن‌ها کمک می کردند. کمیته‌های کمکی هم تشکیل شدند و کمیته‌ی خاص مشخص شده بود تا کمک‌های جنسی مردم (وسایل خواب، ملحفه، و آذوقه از همه نوع) را دریافت کنند. کمیته‌ی دیگری مسؤل

1 - Bonicelli-7

2 - Cassa-8

3 - C.Maggi-9

4 - Abeni-10

آمادگاه مرکزی یا انبار ذخایر بود.

در بخش‌های وسیع بیمارستان‌ها معمولاً افسران را از سربازان و اتریشی‌ها را از متفقین جدا نگه می‌داشتند. ردیف تخت‌ها همگی مشابه هم به نظر می‌رسیدند. اما از روی یونیفرم و کلاه افراد که در قفسه‌ی بالای سرشان قرار داشت می‌شد فهمید که به کدام ارتش تعلق دارند. اقداماتی برای جلوگیری از تجمع ملاقات کنندگان در داخل بیمارستان انجام گرفته بود، زیرا حضور انبوه آن‌ها باعث اختلال و بی‌نظمی در کار پرسنل می‌شد. در کنار سربازانی با چهره‌های جدی نظامی و بردبار، نفراتی هم بودند که می‌نالیدند و شکوه می‌کردند. در تمام روزهای اولیه پس از جنگ تمام زخم‌ها جدی و خطرناک انگاشته می‌شدند. در تمام سربازان فرانسه، شخصیت سرزنده و با نشاط فرانسوی به خوبی قابل مشاهده بود، افرادی مصمم، سازگار و خوش قلب، محکم و نیرومند و در عین حال ناشکیبا و تند خو. خیلی کم نگران می‌شدند و به ندرت احساساتی از خود بروز می‌دادند. سرزندگی‌شان باعث شده بود نسبت به اتریشی‌ها بیماران خوش رفتارتر و سربه‌راه‌تری باشند؛ اتریشی‌ها کم‌تر مسایل را ساده می‌انگاشتند و از عمل قطع اندام بسیار وحشت داشتند و بسیار تمایل داشتند در تنهایی خود بسوزند و غصه بخورند. دکترهای ایتالیایی با روپوش‌های بلند سیاه رنگشان، تا آخرین حد ممکن به فرانسوی‌ها توجه می‌کردند، اما روش‌های بعضی از آن‌ها بیمارانشان را ناراحت و پریشان می‌کرد؛ و آن زمانی بود که آن‌ها برای بیمارانشان پرهیز غذایی، خون دادن و یا آب تمر هندی تجویز می‌کردند.

در بخش‌های بیمارستان‌ها، من تعدادی از مجروحینی را که در کاستیلیون دیده بودم یافتم و آن‌ها هم من را به خاطر داشتند. حالا در این جا تحت مراقبت بیشتر و بهتری بودند، اما مشکلاتشان هنوز به پایان

نرسیده بود.

در میان آن‌ها یکی از سربازان قهرمان پیاده نظام سبک بود که بسیار شجاعانه جنگیده بود و من برای بار اول زخم‌هایشان را در کاستیلیون پانسمان کرده بودم. گلوله‌ای در ران پایش وجود داشت و به پهلو دراز کشیده بود. حالتی از تحمل درد و رنجی شدید بر روی صورتش نقش بسته بود، با چشمانی برافروخته، گود افتاده و زردی کبود رنگ چهره‌اش نشان می‌داد که به علت چرک کردن زخمش، تب شدیدی دارد و این وضعیتش را وخیم‌تر کرده بود. لبانش خشک بود و صدایش می‌لرزید و دلاوری و شجاعت سربازی‌اش جای خود را به احساس گنگ و مبهمی از ترس و تشویش نامطلوب داده بود. از این که دیگران به زخم پایش که دیگر دچار قانقار یا شده بود، نزدیک شوند، می‌ترسید. جراح فرانسوی که عمل قطع اعضاء را انجام می‌داد مقابل تختش ایستاد و بیمار دست‌های پزشکی را گرفت و آن‌ها را در بین دستانش که از تب همانند فلزی گداخته می‌سوختند فشرد و فریاد زد: «به من دست نزنید، درد وحشتناکی دارم!» اما این عمل باید انجام می‌گرفت، آن هم خیلی زود.

بیست مجروح دیگر وجود داشتند که می‌بایست در صبح همان روز عمل می‌شدند، و 150 نفر دیگر که باید زخم‌هایشان پانسمان می‌شد. فرصتی وجود نداشت تا برای یک مورد حتی چند لحظه دلسوزی شود و یا این که صبر کرد مجروح تصمیم بگیرد. جراح که مردی مهربان اما سرد و مصمم بود، به سادگی پاسخ داد: «همه چیز را به عهده‌ی ما بگذار». بعد خیلی سریع پتو را برداشت. پای شکسته‌ی مجروح دو برابر اندازه‌ی طبیعی‌اش ورم کرده بود و چرک بسیار بد بویی در سه جای آن به سرعت جریان داشت. لکه‌های ارغوانی رنگ نشان می‌داد که یک سرخرگ اصلی

پاره شده است و در نتیجه خون کافی به پا نمی‌رسد. بنابراین هیچ کاری نمی‌شد انجام داد و تنها درمان، اگر بشود آن را درمان نامید، قطع عضو بود. قطع عضو! برای سرباز بیچاره کلمه‌ی وحشت‌آوری بود. برای او که دو راه بیشتر نداشت: مرگی قریب الوقوع و یا زندگی فلاکت بار با معلولیت. او هیچ فرصتی نداشت تا برای آنچه قرار بود اتفاق بیفتد شهادت لازم را به دست آورد. در حالی که می‌لرزید پرسید: «خدایا! خدایا! شما می‌خواهید چه کار کنید؟» جراح به او پاسخی نداد و گفت: «بهیار، او را از این جا ببر، عجله کن!» فریاد دلخراشی از گلوی لرزان سرباز بلند شد. بهیار ناشی و بی‌دست و پا، پای بی‌حرکت، اما شدیداً نرم‌شده‌ی مجروح را از جایی خیلی نزدیک به زخم گرفت. استخوان‌های خرد شده وارد گوشت شده و بیمار را دچار عذاب شدیدی کرده بودند. ران پایش به علت تکان‌هایی که در راه انتقال به اتاق جراحی به آن وارد شده بود کاملاً از شکل طبیعی خارج و خم شده بود.

آه، از آن مراحل رعب‌انگیز عمل جراحی! درست مانند مراسم قربانی یک بره بود!

بالاخره بیمار بر روی تخت جراحی که با تشک نازکی پوشیده شده بود آرام گرفت. روی میز کناری لوازم و ابزار جراحی قرار داشت که دستمالی روی آن کشیده بودند. جراح فقط به کارش می‌اندیشید و جز عمل جراحی به هیچ چیز دیگری توجه نمی‌کرد. یک پزشکیار جوان بازوهای بیمار را نگه داشت. بهیار پای سالم بیمار را گرفت و با تمام نیرویش مجروح را تالپ تخت جلو کشید. بیمار با وحشت فریاد زد: «مرا نیندازید!» و دستانش را با شدت دور پزشک حلقه کرد. پزشک برای حمایت از او آماده ایستاده بود و از شدت احساسات، رنگ در چهره

نداشت و به همان اندازه‌ی بیمارش، ناراحت بود.

پزشک جراح کتتش را در آورده بود، آستین‌هایش را تا نزدیک شانه‌هایش بالا زده و یک پیش بند سفید پوشیده بود که او را تا گردن پوشانده بود. با یک زانو روی زمین و یک کارد ترسناک در دست، دستش را دور ران سرباز انداخت و با یک حرکت کوچک پوست اطراف عضو زخمی را برید. صدای فریادی گوش خراش در بیمارستان پیچید. پزشک جوان در حالی که به صورت مرد رنجور نگاه می‌کرد می‌توانست خطوط در هم رفته‌ای را که از تحمل رنجی وحشتناک به صورتش نقش بسته بود ببیند. پزشک در حالی که دستان مرد را که کمرش را محکم گرفته بود حس می‌کرد زیر لب گفت: «شجاع باش! دو دقیقه‌ی دیگر، و بعد خوب می‌شوی».

پزشک جراح بلند شد و شروع کرد به جدا نمودن پوست از ماهیچه‌های زیری و در نتیجه ماهیچه را لخت کرد. گوشت را از پوست جدا کرد و پوست را یک اینچ مثل سر آستین بالا زد. بعد از آن به کار اصلی پرداخت و با یک حرکت شدید با کاردش ماهیچه‌ها و استخوان را قطع کرد. سیلی از خون از شریان‌ها بیرون جهید و جراح را پوشاند و روی زمین چکید. دکتر توانا ساکت و خونسرد چیزی نگفت تا این که ناگهان در میان سکوت، با عصبانیت به بهیار بی‌دست و پا گفت: «ای ابله! نمی‌توانی یک سرخرگ را فشار دهی؟» خدمتکار بیمارستان کم تجربه بود و نمی‌دانست چه‌طور با قرار دادن صحیح شستش روی رگ‌های خونی، خونریزی را متوقف کند. بیمار با درد و ضعف بسیار من من کنان گفت: «آه، این کار و تموم می‌کنه، بگذار بمیرم!» و عرق سردی روی صورتش جاری شد، اما هنوز یک دقیقه دیگر از کار مانده بود. یک دقیقه‌ای که

برای او حکم یک قرن را داشت. دستیار پزشک که مثل همیشه مهربان بود، ثانیه‌ها را شمرد و در حالی که از صورت جراح به صورت بیمار و بر عکس نگاه می‌کرد، سعی کرد شجاعت خود را حفظ کند و با دیدن بیمار که از ترس به خود می‌لرزید گفت: «فقط یک دقیقه‌ی دیگر!» در واقع حالا زمان اره کردن رسیده بود و می‌توانستم صدای ساییدن فولاد را که وارد استخوان زنده می‌شد و عضو نیمه فاسد را از بدن جدا می‌کرد بشنوم. اما این درد برای آن بدن خسته و ضعیف خیلی شدید بود. دیگر ناله‌ای به گوش نمی‌رسید، زیرا او از هوش رفته بود. جراح که هیچ فریاد و ناله‌ای را برای هدایتش نداشت می‌ترسید که مبادا سکوت بیمار به منزله‌ی سکوت مرگ او باشد، با دلواپسی به او نگاه کرد تا مطمئن شود هنوز زنده است. تنها با شربت‌های ذخیره شده موفق شدند بارقه‌ای از نور زندگی را به چشمان مات و بی‌نور و نیمه بسته و خیره‌ی بیمار باز گردانند. به نظر می‌رسید که بعد از همه‌ی این‌ها مرد در شرف مرگ مقدر، بنا بود زنده بماند. او شکسته و خسته بود، اما در نهایت، بیشترین رنج او به پایان رسیده بود.

در بیمارستان مجاور بعضی وقت‌ها کلروفورم استفاده می‌شد. در این حالت بیمار، مخصوصاً فرانسوی‌ها، از دو مرحله‌ی کاملاً متفاوت می‌گذشتند. بعد از مرحله‌ی هیجان که اغلب به هذیان می‌انجامید، به مرحله‌ی پریشانی کامل و درماندگی وارد شد و در مرحله‌ی دوم در حالتی از رخوت عمیق غوطه ور می‌ماند. بعضی سربازان که به استفاده از آب‌های معدنی سخت عادت داشتند خیلی نسبت به کلروفورم مقاوم بوده و در برابر داروی بیهوشی برای زمانی طولانی از خود مقاومت نشان می‌دادند. همان‌طور که همه می‌دانند بروز عوارض شدید و یا حتی مرگ

بر اثر کلروفورم نادر نیست و بعضی وقت‌ها تلاش برای احیاء فردی که تا چند دقیقه پیش با شما صحبت می‌کرده بی‌فایده است.

حالا تصور کنید چنین عمل جراحی چه وضعی خواهد داشت، وقتی که می‌بایست برای یک اتریشی انجام می‌شد که نه ایتالیایی می‌داند و نه فرانسوی. همانند گوسفندی که به کشتارگاه می‌برند و حتی نمی‌تواند یک کلمه‌ی ساده با شکنجه‌گران با محبتش رد و بدل کند. همه با مهربانی فرانسویان را ملاقات می‌نمودند. آن‌ها را دلشاد، آسوده و دلگرم می‌کردند و هنگامی که گفت‌وگو به جنگ سولفرینو می‌رسید اگر چه در آن‌جا ظالمانه مجروح شده بودند، هیجان زده شده و با آمادگی وارد بحث می‌شدند. تجدید آن خاطرات با شکوه اشتیاق آن‌ها را بر می‌انگیخت و منحرف کردن فکر و ذهنشان از خود باعث می‌شد درد و رنجشان کم‌تر شود، اما اتریشی‌ها چنین اقبال خوبی نداشتند و در بیمارستان‌های مختلف که بیماران اتریشی کنار گذاشته شده بودند، من برای دیدن آن‌ها پافشاری می‌کردم. در بعضی موارد مخفیانه وارد اتاق بیماران می‌شدم.

چه‌قدر این آدم‌های خوب برای چند کلمه محبت آمیز و اندکی تنباکو که به ایشان می‌دادم قدردان بودند! در چهره‌های آرام، ساکت و بردبار آن‌ها احساساتی نقش می‌بست که در قالب کلمات نمی‌گنجد. با نگاهشان بسیار گویاتر از هر کلامی سپاسگزاری می‌کردند. افسران، به خاطر توجهی که به ایشان شده بود قدردانی مخصوصی ابراز می‌کردند. مردم برسیا به افسران و سربازان به یک چشم نگاه می‌کردند و بی‌هیچ تظاهری به آنان محبت و توجه نمی‌کردند. در یکی از بیمارستان‌ها شاهزاده آیزنبرگ و یک شاهزاده‌ی آلمانی دیگر در اتاقی زیبا و راحت نگاه‌داری می‌شدند.

من چند روز فعالانه، توتون، پیپ و سیگار در کلیساها و بیمارستان‌ها توزیع کردم. در آن‌جا بوی توتونی که صدها مرد استعمال می‌کردند ارزش زیادی داشت، زیرا بوی زننده‌ی ناشی از ازدحام بیماران در ساختمان‌های گرم خفقان‌آور را از بین می‌برد. ذخایر توتون برسیا خیلی زود تمام شد و

باید مقدار بیشتری از میلان آورده می‌شد. فقط توتون می‌توانست وحشت مجروحان را قبل از قطع عضو کاهش دهد. خیلی از آنها عمل جراحی را با پیپی در دهان تحمل می‌کردند و عده‌ای هم در حالی که هنوز در حال سیگار کشیدن بودند از دنیا می‌رفتند.

یکی از ساکنین شریف برسیا، آقای کارلوبورگتی، خیلی مهربان بود و مرا با کالسکه‌اش به بیمارستان‌های مختلف شهر می‌رساند و در تقسیم هدیه‌های توتون به من کمک می‌کرد. توتون توسط یک تاجر در هزاران بسته‌ی کوچک کاغذی بسته بندی می‌شد که سربازان داوطلبانه سبدهای بزرگ حاوی آن را حمل می‌کردند. هر جا می‌رفتم مشتاقانه مورد استقبال قرار می‌گرفتم. فقط یک دکتر اهل لمباردی به نام کنت کالینی اجازه نداد در بیمارستان ارتشی سن لوکا که مسؤولیت آن را به عهده داشت استفاده از

سیگار رواج پیدا کند؛ و این ضربه‌ی ناراحت‌کننده‌ای بود برای بیماران بیچاره‌ای که نگاه‌های حریصانه‌شان را به سبدهای توتون جلوی در دوخته بودند. در تمام جاهای دیگر پزشکان هم به اندازه‌ی بیماران برای هدیه‌هایی از این نوع قدردان بودند. به خودم اجازه نمی‌دادم که با این ناکامی‌های کوچک مأیوس شوم. باید بگویم این اولین مانع و اولین مشکلی بود که در راهم با آن مواجه شدم، البته اگر بشود آن را مشکل نامید. تا آن لحظه یک چنین مشکلی نداشتم و جالب‌تر این که حتی یکبار هم برای نشان دادن گذرنامه و توصیه‌نامه‌های سرشار از محبت ژنرال‌ها به ژنرال‌های دیگر که دفتر جیبی‌ام از آن پر بود، فراخوانده نشدم. بنابراین تسلیم در برابر دکتر کالینی را قبول نکردم و همان بعد از ظهر پس از یک تلاش مجدد در سن لوکا موفق شدم به توزیع سخاوتمندانه‌ی سیگار در میان مردان خوب معلول ادامه دهم، مردانی که به خاطر آن‌چه من در آن مقصر نبودم، مجبور به تحمل شکنجه‌های ابزارهای جراحی شده بودند.

وقتی بازگشت مرا می‌دیدند نمی‌توانستند از ابراز رضایت و خوشی خود با صدایی بلند یا آرام جلوگیری کنند.

در مسیر گشت زنی هایم به یک ردیف از اتاق هایی رسیدم که در طبقه دوم یک صومعه بزرگ قرار داشت و یک دخمه ی پر پیچ و خم معمولی به یک بیمارستان تبدیل شده بود. اتاق های طبقه ی هم کف و طبقه ی اول پر از بیمار بود. در یکی از این اتاق های بزرگ، چهار یا پنج، در اتاق دیگری ده یا پانزده و در اتاق سوم در حدود بیست مرد مجروح دیدم که تب شدیدی داشتند. هر کدام از مردان روی تختی دراز کشیده بودند و به هیچ کدام کمی نمی رسید و از این که ساعت هاست هیچ مددکاری را ندیده اند با تلخی شکایت می کردند. از من خواستند تا برایشان کمی سوپ به جای آب یخی که تنها نوشیدنی آنها بود بیاورم. در انتهای یک راهرو بسیار طولانی، مرد جوانی اهل «برسالیری» در اتاقی تنها رها شده بود و داشت به آرامی از کزاز می مرد. بی حرکت و آرام به پهلو خوابیده بود و هر چند هنوز زنده به نظر می رسید و چشمانش باز بود، نه می توانست بشنود و نه چیزی بفهمد، در واقع رها شده بود تا بمیرد!

بسیاری از سربازان فرانسوی از من می خواستند تا به والدین یا فرمانده آنها که در ذهنشان جای خانواده ی دور افتاده ی آنها را پر می کرد نامه بنویسم.

در بیمارستان «سنت کلمنت»^۱ یک بانوی شریف برسیایی به نام «کنتس برونّا»^۲ با از خود گذشتگی و صف ناپذیری، خود را وقف پرستاری از بیماران قطع عضو نمود. سربازان فرانسوی با اشتیاق از او حرف می زدند. تنفر آورترین جزییات هرگز باعث لغزش او نمی شد. او با سادگی موقرانه ای به من گفت: «من مادرم!» آن کلمات، شکوه ایثار او را آشکار کرد. یک مادر واقعی!

یک روز در خیابان، پنج بار پشت سر هم مردم شهر برسیا در مسیر ماز

1 - St. Clement.

2 - Countess Bronna.

از من خواستند تا به خانه‌های آنان بروم و برای افسران - سرگردها، سروان‌ها و ستوان‌هایی که به خانه برده و با اشتیاق و محبت از آنان پذیرایی می‌کردند، زبانشان را ترجمه کنم.

البته اغلب اوقات نمی‌توانستند حتی یک کلمه از حرف‌های مهمانی را که ایتالیایی نمی‌دانست بفهمند؛ و افسر زخمی که معمولاً نگران و عصبی بود با فهمیدن این که کسی متوجه حرف‌های او نمی‌شود عصبانی می‌شد، مخصوصاً وقتی ناامیدی اهل خانه را می‌دید که در مقابل محبتی که به او نشان می‌دادند فقط بی‌تابی و بد اخلاقی ناشی از تب و درد او نصیبتان می‌شد. در یک مورد دیگر، یک دکتر ایتالیایی قصد داشت از یک افسر مجروح خون بگیرد، ولی افسر مجروح به خیال این که دکتر می‌خواهد دست او را قطع کند با تمام قدرت مقاومت کرد و به خاطر هیجانی که از شدت ناراحتی به وی دست داده بود به خود آسیب زیادی رساند. هنگامی که چنین سوء تفاهمی به‌وجود می‌آمد، تنها چیزی که به قربانیان سولفرینو آرامش می‌بخشید توضیحاتی اطمینان‌دهنده به زبان مادری بود. مردم برسیا اکنون چه‌قدر با آرامش و صبر خود را فدای کسانی می‌کردند که آن‌ها نیز خود را فدای این مردم و کشورشان نمودند تا آن‌ها را از سلطه‌ی بیگانه آزاد سازند. وقتی بیماری از دنیا می‌رفت، اندوه اطرافیانش خالصانه و آشکار بود و این وقتی قابل لمس می‌شد که خانواده‌هایی را می‌دیدم که در مراسم مذهبی تابوت یک افسر فرانسوی را در سرتا سر خیابان طویل سرو از دروازه‌ی سنت جان تا آخرین خانه‌اش در کامپو سانو دنبال می‌کردند. افسر فرانسوی فقط چند روز مهمان این مردم بود، اما آن‌ها چنان برایش گریه می‌کردند که گویی برای یک دوست، یک پدر و یا یک فرزند گریه می‌کنند، برای او که حتی اسمش را نمی‌دانستند.

سربازانی که در بیمارستان می‌مردند شبانه دفن می‌شدند. در بیشتر موارد حداقل در یادداشت کردن نام یا شماره‌ی شناسایی آن‌ها توجه

زیادی می‌شد که البته عملاً در کاستیلیون غیر ممکن بود.

تمام شهرهای لمباردی با افتخار و غرور، تعداد مجروحینی را که به آن‌ها سپرده شده بودند، اعلام کرده و از گوشزد کردن سهمشان از مجروحین احساس غرور می‌کردند. در برگامو^۱ و رمونا^۲ تشریفات کمک‌رسانی خیلی خوب سازماندهی شده بود. جمعیت‌های کمک‌رسانی توسط بانوان و کمیته‌های امداد یاری می‌شدند که توجه قابل ستایشی به بیماران ابراز می‌داشتند. در یکی از بیمارستان‌های کرمونا یک دکتر ایتالیایی گفته بود: «ما چیزهای خوب را برای دوستانمان در ارتش متحد نگه می‌داریم و ملزومات ساده را به دشمنانمان می‌دهیم، در صورتی که بمیرند خیلی بدتر از این نصیبتان می‌شود». و برای توجیه این سخنان بی‌رحمانه افزود که از سربازان ایتالیایی که از ورونا و مانتوآ برگشته بودند شنیده است که اتریشی‌ها مجروحین فرانکو ساردینی را رها کردند تا بر اثر بی‌توجهی بمیرند. یکی از بانوان شریف کرمونا، کنتمس...، که حرف‌های دکتر را شنیده بود و همچنین خود را با نهایت خیرخواهی وقف بیماران کرده بود، با عجله برای اظهار اختلاف نظرش گفت که به یک اندازه به اتریشی‌ها و متفقین توجه دارد و هیچ تفاوتی بین دوست و دشمن قایل نمی‌شود. او گفت: «زیرا سرورمان عیسی مسیح هیچ تفاوتی بین انسان‌ها در عمل نیک قایل نمی‌شدند». اگر چه ممکن است در ابتدا با مردان ارتش متفقین که توسط اتریشی‌ها اسیر شده بودند با خشونت رفتار شده باشد، اما گزارش‌های مربوطه نادرست و مبالغه‌آمیز بوده‌اند و به هیچ وجه چنین اظهاراتی را تصدیق نمی‌کردند. پزشکان فرانسوی نه تنها هر کار انسانی را که امکان‌پذیر بود بدون در نظر گرفتن ملیت انجام دادند، بلکه از ناتوانی خود و این که قادر نیستند

1 - Bergamo.

2 - Cremona.

کار بیشتری انجام دهند گله و شکایت می کردند. در این جا باید سخنان دکتر سونریر^۱ را نقل کنم که می گفت: «هرگاه به اتاق کوچکی حاوی بیست و پنج تخت در کرمونا که به اتریشی های شدیداً مجروح اختصاص یافته بود فکر می کنم، عمیق ترین اندوه در ذهنم تکرار می شود. هنوز می توانم چهره های لاغر و بی روح این مردان را به خاطر بیاورم که به علت خستگی و عفونت، رنگ در چهره نداشتند و با اشاره و فریاد دلخراش به عنوان آخرین شانس زنده ماندن می خواستند که عضوی از بدنشان را که می خواستیم نجات دهیم قطع شود؛ و در نتیجه در میان درد و رنج فراوان و نگاه های امیدوارانه ی ما جان می سپردند».

رییس کمیساریای مستقر در برسیا و دکتر گوالا^۲ رییس کلیمارستان های برسیا به همراه دکتر کمسیتی^۳ سرپرست جراحان ارتشساردینی و دکتر کارلو کوتا^۴ پزشک بازرس شهر لمباردی، همگی به یکاندازه ایثار و فداکاری نموده اند و نام آنها را باید با افتخار ذکر کرد.

همچنین نام بارون لاری^۵ مشهور، سرپرست جراحان و بازرس ارتشفرانسه، دکتر ایسارد^۶ جراح ارتش، که هم در امور تخصصی و هم در امور اجرایی توانایی و شایستگی بسیاری از خود نشان داده اند و همچنین دکتر تیری دماگرس^۷ و یک تیم کامل از جراحان دلاور و خستگی ناپذیر فرانسوی

1- Sonrier.

2- Dr. Gualla.

3- Dr. Comisetti.

4- Dr. Carlo Cotta.

5- Baron Larrey.

6- Dr. Isnard.

7- Dr. Thierry de Maugras.

خدمات گران قدر و چشمگیری انجام دادند، که لازم بود در این جا یادى از آن ها داشته باشیم. مطمئناً آن ها که دست به قتل عام انسان ها مى زنند و تصرف يك خاک را موجب افتخار خود مى دانند باید خدمت كسانی را که به درمان انسان ها مى پردازند و غالباً با به خطر انداختن جان شان این کار را انجام مى دهند به شایستگی ارج نهند.

يك جراح انگلیسی - آمریکایی به نام دکتر نورمن بتن^۱ استاد آناتومی در یکی از دانشگاه های تورنتو در شمال کانادا، داوطلبانه از استراسبرگ^۲ برای کمک به این مردان فداکار به این جا آمده بود و به دنبال او دانشجویان پزشکی از بولوگنا^۳، پیزا^۴ و دیگر شهرهای ایتالیا، با عجله خود را به منطقه رساندند. به جز ساکنین برسیا تعدادی مسافر فرانسوی، سویسی و

بلژیکی با مجوز دولتی به میل خود برای ارایه ی خدمات آمده بودند و به بیمارستان ها مى رفتند و به آن ها کمک مى کردند و خوردنی هایی از قبیل پرتقال، شربت، قهوه، لیموناد و همچنین توتون به آن ها اهدا مى کردند.

یکی از مسافران در ازای يك اسکناس آلمانی يك فلورین (سکه ای انگلیسی معادل دو شلینگ) به يك کروات داده بود. این کروات در طول ماه اخیر از هر کسی که مى دیده است با التماس درخواست مى کرده که آن را تعویض کند، چرا که در غیر این صورت نمى توانست از این مقدار پول کم که دارایی اش را تشکیل مى داد استفاده ی دیگری ببرد.

در بیمارستان سن گتانو^۵ يك راهب فرانسیسکن با اقدام غیورانه ای که برای بیماران انجام داد مشهور شد. همچنین يك سرباز جوان اهل

1 - Dr. Norman Bettun. 7-

2 - Strasburg. 8-

3 - Bologna. 9-

4 -Bisa. 10-

5 - San Geatano. 1-

پیدمونت^۱ که خود مجروح بوده بهبود یافته بود، از شهر نیس^۲ به این جا آمده بود می توانست به زبان های فرانسوی و ایتالیایی صحبت کند و شکایات و تقاضاهای بیماران را برای پزشکان لمباردی ترجمه می کرد، او را به عنوان مترجم هم زمان پیش خود نگه داشتند. در شهر پیاسنزا^۳ سه بیمارستان شهر توسط آقایان و بانوان اصیل شهر که همانند بهیاران و پرستاران کار می کردند اداره می شد. یکی از همین بانوان خانم جوانی بود که خانواده اش بارها و بارها از او خواهش کرده بودند که به خاطر تب خطرناک و مسری که در بیمارستان ها شیوع یافته بود این کار را رها کند، اما علی رغم تمام این تقاضاها او به انجام وظیفه ای که برای خود تعیین

کنفرانس دیپلماتی 1864 در ژنو: «... اصول بین المللی را تنظیم نماید که با موافقت عموم تصویب شده و ممکن است اصول جوامع برای آزاد کردن زخمی های کشورهای مختلف اروپایی را بنا کند...».

کرده بود در کمال غیرت و متانت ادامه داد و آن قدر شور و شوق و محبت داشت که تمام پرستاران او را پرستیدند. آن ها می گفتند: «او بیمارستان را پر از شرف و شادمانی می کند».

آه که چه قدر ارزشمند بود اگر در شهرهای لمباردی تنها صد بهیار و پرستار داوطلب با تجربه و لایق وجود می داشت! چنین گروهی می توانست یک هسته ی مرکزی تشکیل دهد که کمک های ناچیز و تلاش های پراکنده ای به هدایت کار آمد و متبحرانه حول آن سامان یابد و شکل بگیرد. اما در آن شرایط، آن ها که کار را بلد بودند فرصتی نمی یافتند تا توصیه ها و راهنمایی های مورد نیاز را در اختیار دیگران بگذارند و اکثر

1 - Piedmont.

2 - Nice.

3 - Piacenza.

کسانی که با نیت خیر مشغول فعالیت بودند متأسفانه از دانش و تجربه کافی برخوردار نبودند و در نتیجه تلاش‌های آن‌ها نا کافی و در اکثر موارد بی‌تأثیر بود.

هنگام مواجه شدن با چنین وضعیت بحرانی با معدودی انسان شیفته و پر شور و شوق که هر کدام جداگانه و پراکنده عمل می‌کردند چه می‌شد کرد؟

در پایان هفته یا ده روز اول، حرارت و غیرت انسان دوستانه‌ی مردم برسیا که آن‌چنان خالصانه و بی‌شایبه بود، رو به سرد شدن نهاد. به استثنای چند نفر از انسان‌های شریف و بزرگواری، مردم شهر خسته و فرسوده شده بودند. علاوه بر این، مردم بی‌تجربه و ناآگاه شهر غذاهایی به داخل بیمارستان‌ها و کلیساها می‌آوردند که برای مجروحین اصلاً مناسب نبود و به همین علت لازم شد تا از ورود آن‌ها به این مراکز جلوگیری شود. پیامد این اقدام بسیار زیاد بود، مثلاً اگر کسی قصد داشت یکی دو ساعت را در کنار بیماران سپری کند، حالا برای ورود به بیمارستان مجوز لازم بود، به خودش زحمت نمی‌داد که برود و برای گرفتن مجوز اقدام کند. خارجی‌هایی که تمایل داشتند خدمتی انجام دهند، با انواع موانع متعدد روبه‌رو می‌شدند و همین‌ها برای مایوس کردنشان کافی بود، اما داوطلبین برگزیده و متبحری که توسط مؤسسات امداد فرستاده می‌شدند و از طرف مقامات مجوز داشتند و مورد تایید بودند به آسانی می‌توانستند از تمام این مشکلات و موانع بگذرند و مطمئناً می‌توانستند بی‌اندازه مفیدتر واقع شوند.

در طول هفته‌ی اول بعد از جنگ، مجروحینی که دکترها بعد از رد شدن از کنار تختشان سری تکان می‌دادند و زیر لب می‌گفتند: «دیگر نمی‌توان برایش کاری کرد»، به ندرت مورد مراقبت بیشتری قرار می‌گرفتند و خیلی راحت رها می‌شدند تا بمیرند. این امر با مشاهده‌ی تعداد کم بهیاراتی که می‌بایست به آن تعداد زیاد مجروحین رسیدگی

کنند، در حقیقت بسیار طبیعی به نظر می‌رسید و به همان اندازه که منطقی و اجتناب‌ناپذیر بود ناراحت‌کننده و ظالمانه هم بود. این که انسان‌هایی را باید بدون کمک‌رها کرد تا بمیرند فقط به این دلیل بود که وقت ارزشمند امدادگرانی که در آن‌جا حاضر بودند می‌بایست صرف کسانی می‌شد که امکان نجاتشان وجود داشت. بنابراین تعداد کسانی که زودتر از موعد مقرر محکوم به مرگ بودند بسیار زیاد بود. این انسان‌های بیچاره‌ای که مشمول چنین حکم سنگدلانه‌ای شدند ناشنا نبودند، آن‌ها آن‌قدر احساس داشتند که درک کنند به حال خود رها شده‌اند و محزون و محروم از هرگونه اعتنا، نفس‌های آخر را می‌کشند. مرگ بعضی از آن‌ها با شوخی‌های بی‌جای برخی از جوانان پیاده نظام فرانسوی بسیار تلخ‌تر و ناراحت‌کننده‌تر می‌شد. این جوانان، مجروحینی با زخم‌های جزیی در تخت‌های کنار آن‌ها بستری بودند و برای شور بختان هیچ‌گونه سکوت و آرامشی باقی نگذاشته بودند. در بعضی موارد افرادی که دوستشان در تخت کناری‌شان به تازگی مرده بود و آن‌ها خود در شرف مرگ بودند، هر لحظه نیرویشان بیشتر تحلیل می‌رفت و در این حال می‌بایست شاهد رفتار نامناسب با جسد دوستشان می‌بودند و تمام این چیزها را در سرنوشت خود می‌دیدند. باهمه‌ی این احوال، این مرد همین قدر شانس و اقبال داشته است که در آخرین نفس‌های عمرش مجبور نباشد به مردمی نگاه کند که با سوء استفاده از ضعف بدنی‌اش در مقابل چشمانش کیف او را زیر و رو کنند و هر آن‌چه را که مایل باشند از آن به سرقت ببرند.

مجروح رها شده‌ی دیگری یک هفته بود که نامه‌های خانواده‌اش در اداره‌ی پست مانده بود. اگر نامه‌ها را به او می‌رساندند، ممکن بود او در این نامه‌ها آرامش‌نهایی را که احتیاج داشت بیابد. او چندین بار از نگهبان خواهش کرده بود تا آن‌ها را برایش بیاورند تا بتواند قبل از رسیدن آخرین ساعت‌های عمرش آن‌ها را بخواند، اما آن‌ها به خود زحمت چنین کاری

را نمی‌دادند، فقط به تندی پاسخ می‌دادند که کارهای دیگری برای انجام دادن دارند و برای او وقتی ندارند.

ای رنج‌دیده‌ی بیچاره! چه قدر برای تو بهتر می‌شد اگر با مرگی ناگهانی به وسیله‌ی گلوله‌ای در میدان جنگ و خونریزی مواجه می‌شدی، در میان وحشتی با شکوه و با جلال که آن را افتخار می‌نامند! دست آخر نام تو با افتخار همراه شد، اگر تو در کنار سرهنگ خود بر زمین افتاده بودی، در نبرد برای پرچمت، حتی بهتر بود در حالی که هنوز جان در بدن داشتی به خاک سپرده می‌شدی، به دست روستاییانی که توقیف و ملزم شده بودند که در میدان جنگ چنین کنند، وقتی آن‌ها تو را بی‌جان و بی‌هوش از روی تپه سایپرس یا دشت مدولا برداشته بودند، آن‌گاه حداقل غصه و عذاب حاکی از ترس تو چندان به طول نمی‌انجامید، در حالی که اکنون چیزی جز توالی درد و رنج نیست که تو باید آن‌ها را تحمل کنی، در آن‌جا عرصه‌ی افتخار نیست که انتظار تو را می‌کشد، بلکه رنج و عذابی وصف‌ناپذیر و پس از آن مرگی سرد و تاریک در اوج وحشت و هراس در انتظارت است. در نهایت، جای چندان تعجبی نخواهد بود اگر تو را در دعای مراسم تدفین فقط با کلمه‌ی مختصر مفقود الاثر «گمنام» بخوانند. اکنون آن روح از خود بیخودکننده‌ای که مبارزان را تحریک می‌کرد چه شده است؟ روحی که آن‌ها را به خروش و هیجان در می‌آورد، و چنان راز گونه به اعماق وجودشان نفوذ می‌کرد، در زمانی که جنگ آغاز گشت و در روز نبرد سولفرینو وقتی که زندگی خود را به مخاطره انداختند و وقتی دلیری و شجاعت آن‌ها ریختن خون مردانی از جنس خودشان را طلب می‌کرد، چه عاملی آنان را به طغیان و خونریزی جلو می‌راندی؟

اکنون آن عشق به افتخار کجاست، آن حرارت و شوری که با صدای پر غرور و خوش آهنگ، دسته‌های نظامی و غرش موشک‌های فلزی، بلندتر می‌شد و صدای شیورهایی که به وسیله‌ی سفیر گلوله‌ها تیزتر

می‌شد، غرش بمب‌ها و موشک‌های فلزی و توپ‌هایی که منفجر می‌شد، در ساعت‌هایی که غیرت و شور، جاذبه‌ی خطر و تندخویی و هیجان‌های غیر قابل کنترل، منطق را از ذهن‌های آنان دور کرده و اجازه‌ی هیچ گونه تفکری را به آن‌ها نمی‌داد؟

در بیمارستان‌های لمباردی این واقعیت را می‌شد دید و درک کرد که آن کالایی که با آب و تاب آن را افتخار می‌نامند با چه بهای گزافی خریده می‌شود! جنگ سولفرینو تنها جنگ قرن نوزدهم است که از لحاظ تلفاتی که داده است، نمی‌تواند با نبردهای بورودینا^۱، لایزیگ^۲ و واترلو^۳ مقایسه شود. بعد از نبرد بیست و چهارم ژوئن سال 1859 تعداد زخمی‌ها و کشته‌های اتریشی و فرانکو ساردینی به سه‌فیلد مارشال، نه ژنرال، 1566 افسر از درجات مختلف (630 اتریشی و 936 نفر از ارتش متفق) و

40/000 درجه دار می‌رسید. دو ماه بعد این ارقام (برای هر سه ارتش) به 40/000 نفر افزایش یافت. کشته‌شدگان و یا افرادی که در بیمارستان‌ها به علت تب و یا بیماری که بر اثر خستگی مفرطی که روز 24 ژوئن و روزهای بعد از آن متحمل شده بودند، و یا در نتیجه‌ی آب و هوای کشنده و مهلک تابستان و گرمای سوزان منطقه‌ی گرمسیری در دشت لمباردی و یا برای مثال در نتیجه‌ی اتفاقاتی بر اثر بی‌دقتی خود سربازان بود جان باخته بودند. با کنار گذاشتن تمام مسایل مربوط به رزم آرایبی و تدابیر جنگی و افتخارات، از نظر هر فرد بی‌طرف نبرد سولفرینو، برای اروپا واقعا فاجعه‌ای مصیبت بار بود.

انتقال زخمی‌ها از برسیا به میلان که به خاطر گرمای سوزان روز، در

1 - Borodino.

2 - Leipzig.

3 - Waterloo.

شب انجام می گرفت، منظره‌ای بهت آور و تاثیر گذار بود، قطارهای مملو از سربازان زخمی وارد ایستگاه‌ها می شدند، ایستگاه‌هایی که مملو از انسان‌هایی اندوهگین بود که با مشعل‌های کم نور در دست، ساکت و آرام جمع شده بودند. کل این جمعیت که از احساس و مهربانی لرزیدند، گویی دیگر نفس نمی کشیدند تا به صدای ناله و زاری‌های آرام و بی‌رمقی که از قطارهای در حال عبور بلند می شد گوش دهند. در راه آهن میان میلان و ونیز، اتریشی‌ها در عقب نشینی تدریجی‌شان در طول ژوئن به طرف دریاچه‌ی گاردا، چندین بار از مرز میلان در نقاط رسیا و پشیه عبور کردند، اما راه آهن به سرعت تعمیر شد و آمد و رفت به منظور تسهیل در انتقال ذخایر و مهمات و مقرری و ملزومات ارتش متفقین و تخلیه‌ی بیمارستان‌های برسیا، دوباره برقرار گردید.

در هر توقفگاه، آلونک‌های بلند و باریکی بنا شده بود تا زخمی‌هایی را که در زمان انتقال از گاری‌ها بر روی تخت‌ها یا پتوهایی ساده، در کنار یکدیگر قرار داده بودند به آن‌جا ببرند. در این پناهگاه‌ها میزهایی مملو از نان، سوپ، شراب و مهم‌تر از همه آب و همچنین پارچه‌ها و نوارهای زخم‌بندی قرار داشت که هر لحظه به آن‌ها نیاز مبرمی بود. محیط تاریک به وسیله‌ی انبوهی از مشعل‌ها و به دست جوان‌ها در محل توقف قطارها روشن می شد و مردم شهر لومباردی که در این موقعیت به نیروی امدادگر تبدیل شده بودند، در کار خود شتاب می کردند، تا بدین وسیله ستایش و احترام و قدرشناسی خود را نسبت به فاتحان سولفرینو نشان دهند. بدون سر و صدا، در سکوتی مذهبی، آن‌ها زخم آسیب دیدگان را می بستند. آن‌ها را از قطارها خارج می کردند و با توجه و لطفی پدرانه و با دقت تمام بر روی تخت‌هایی که برای آن‌ها آماده شده بود، قرار می دادند. زنان محلی برای رفع خستگی به آن‌ها نوشیدنی و انواع خوراکی‌ها را می دادند و این‌ها را در واگن‌های راه آهن نیز در بین کسانی که دوره‌ی نقاهت خود را با پیشرفت خوبی پشت سر گذاشته و آماده‌ی پیش‌روی تا میلان بودند،

توزیع می کردند.

در میلان، جایی که زخمی‌ها در ایستگاه برسیا به تعداد یک هزار نفر در هر شب می‌رسیدند، مردم برای چندین شب با غیرت و شوق و حرارتی همانند زمانی که در مگنتا و ماریگنان نشان دادند، شهیدان سولفرینو را می‌پذیرفتند.

دختران خیرخواه اشراف که طبع بلند و اشتیاق پر شورشان بر زیبایی آن‌ها می‌افزود، دیگر از بالای بالکن‌های مجلل‌شان گلبرگ‌های رز را بر سردوشی‌های براق، نوارهای ابریشمی و بر صلیب‌های طلاکوب نمی‌افشاندند؛ اکنون دیگر از چشمانشان اشک‌های سوزانی که زاییده‌ی درد فراوان درونشان بود، فرو می‌ریخت. اشک‌هایی که خیلی زود جای خود را به آرامش، از خود گذشتگی و فداکاری مسیح وار داد. هر خانواده‌ای که درشک‌های داشت، برای آوردن مجروحین به ایستگاه آمد. بنابراین تعداد وسایل نقلیه‌ای که به‌طور داوطلبانه توسط مردم میلان به ایستگاه فرستاده شد، از 500 عدد گذشت. کالسکه‌های مجلل در کنار گاری‌های کوچک هر روز غروب به پرتاتوس که محلی برای بارگیری قطارها و راه آهن ونیز بود، فرستاده می‌شد. بانوان اشراف زاده ایتالیایی این امر را موجب افتخار می‌دانستند که بعد از مجهز کردن کالسکه‌های خود به تشک، ملحفه، و بالش، شخصا مهمانانشان را در کالسکه‌ها جای دهند. سربازان توسط نجیب زادگان لمباردی از قطار به داخل این وسایل نقلیه‌ی مجلل، حمل می‌شدند و پیش خدمت‌هایشان در امر کمک‌رسانی با شور و شوق با آن‌ها رقابت می‌کردند. هنگام عبور آسیب دیدگان جنگ، مردم برای آن‌ها هورا می‌کشیدند و ابراز احساسات می‌کردند و به نشانه‌ی احترام کلاهشان را از سر بر می‌داشتند. سپس مردم در اطراف کالسکه‌هایی که به آهستگی حرکت می‌کردند به راه می‌افتادند و با مشعل‌هایی که به دست داشتند، چهره‌های غمگین مجروحین را روشن می‌کردند و در همین حال سربازان تا آن‌جا که می‌توانستند سعی می‌کردند

لبخند بزنند. جمعیت تا درهای مهمانخانه‌ها و منازل، جایی که کمک‌ها بی‌صبرانه در انتظار آن‌ها بود، مجروحین را همراهی می‌کردند.

هر خانواده در شهر میلان مصمم بود تا یکی از مجروحین فرانسوی را در خانه‌هاشان نگه‌داری کنند و از هیچ تلاشی برای تسلی دادن درد این سربازان که از کشورشان، خانواده‌هایشان و دوستانشان دور افتاده بودند، دریغ نمی‌کردند. بهترین دکترها در منازل و بیمارستان‌ها نهایت مراقبت و توجه را نسبت به مجروحین انجام می‌دادند. زنان متعلق به بالاترین طبقات اجتماعی میلان، دلیرانه و دایم به مجروحین محبت و توجه می‌نمودند و با پایداری تحسین برانگیزی از مقامات عالی، سربازان و افسران به یک اندازه مراقبت می‌کردند. مادام آبولدیدی^۱، مادامبوزلی^۲، مادام ساللا^۳، نکومتس تاورنا^۴ و بسیاری از زنان اشراف‌زاده‌ی دیگر، عادات روزمره و آسایش و آراستگی همیشگی خود را فراموش کرده و ماه‌ها در کنار تخت‌های سربازان دردمند ماندند و فرشته‌های محافظ بیماران بودند، تمام این مهربانی‌ها بدون کوچک‌ترین خودنمایی صورت می‌گرفت. مراقبت بی‌وقفه و دلداری و توجهی که این بانوان به خرج دادند، آن‌ها را به حق شایسته‌ی قدردانی خانواده‌های مجروحین می‌نمود و تحسین خاص و عام را بر می‌انگیخت. بعضی از آن‌ها خود مادرانی بودند که در غم از دست دادن عزیزان خویش لباس عزا به تن داشتند. یکی از آن‌ها این سخنان ارزشمند را به دکتر برتراند^۵ گفت، که بسیار بجاست که آن‌ها را در این جا نقل کنم. «مارشزا» هنگامی که با

1- Uboldi de Capie.

2- Boselli.

3- Sala.

4- nee Comtesse Taverna.

5- Dr. Berteherand.

دکتر برتوراند درد دل می کرد گفت: «جنگ مرا از بزرگ‌ترین پسرم جدا کرد، او 8 ماه پیش وقتی در ارتش شما در سباستوپول¹ می‌جنگید با یک گلوله‌کشته شد. وقتی شنیدم که مجروحین فرانسوی به میلان می‌آیند و من می‌توانم در نگه‌داری از آن‌ها کمک کنم، احساس کردم خداوند بهترین تسلی را برای من فرستاده است».

کنتس وری بورومیو²، رییس (کمیته‌ی مرکزی امداد)³ عهده‌دار سازماندهی و برنامه‌ریزی در انبارهای ملحفه و وسایل پانسمان بود و علی‌رغم مشغله‌ی زیاد هر روز چند ساعت را به خواندن کتاب برای مجروحین اختصاص می‌داد.

همه جا در میلان مملو از بیماران بود. کاخ بورومیو سیصد مجروح را در خود جای داده بود. مادر روحانی اعظم صومعه اورسلین، خواهر مارینا ویدماری⁴ با روحیه‌ی خیرخواهانه و ستودنی، بیمارستان بزرگی راسرپرستی می‌کرد که نمونه و الگوی نظافت و نظم بود و به‌طور کامل توسط راهبه‌های صومعه‌اش اداره می‌شد.

به تدریج دسته‌هایی از سربازان بهبود یافته‌ی فرانسوی را می‌دیدیم که از جاده‌ی تورین عازم سفر می‌شدند، در حالی که چهره‌هایشان با آفتاب ایتالیا تیره شده بود. بعضی‌ها دستشان را به گردنشان حمایل کرده بودند، عده‌ای به کمک چوب زیر بغل راه می‌رفتند و عده‌ای جای زخم‌های عمیقی در بدنشان مانده بود. یونیفرم‌های ارتشی‌شان پاره و نخ نما شده بود، اما زیر آن‌ها لباس‌هایی با پارچه‌های اعلای نخی پوشیده بودند که سخاوتمندانه توسط ثروتمندان ایتالیایی برایشان تهیه شده بود تا جایگزین

1 - Sebastopo.

2 - Verri-Borromiv.

3 - Central Relief Committee.

4 - Marina Videmari.

پیراهن‌های خونین‌شان شود. ایتالیایی‌ها می‌گفتند: «خون شما در دفاع از کشور ما ریخته شده است. ما می‌خواهیم پیراهن‌های شما را نگه داریم تا همیشه این را به یاد داشته باشیم». تنها چند هفته پیش، این‌ها افراد قوی و سالمی بودند و اکنون یکی بدون دست، دیگری بدون پا، و بعدی با یک باند خونی دور سرش، و همه با رضایت و خضوع درد و رنج را تحمل می‌کنند، اما آن‌ها دیگر هرگز نمی‌توانند به کار نظامی ادامه دهند و یا حتی کمکی برای خانواده‌هایشان باشند. به طرز تلخ و اندوهناکی، پیشاپیش خودشان را می‌بینند که به مایه‌ی ترحم و دلسوزی همه و سرباری برای دیگران و خودشان تبدیل شده‌اند.

نمی‌توانم از بیان خاطره‌ام هنگام ورود به میلان پس از بازگشت از سولفرینو چشم پوشی کنم. در راه بازگشت به میلان من به همراه پیرمرد محترمی به نام «مارکیس دبریاس»¹ نماینده‌ی سابق مجلس و شهردار قدیم بوردو بودم. مارکیس که ثروت فراوانی داشت، داوطلبانه و تنها با هدف کمک به سربازان مجروح به ایتالیا آمده بود. از قضا و خوشبختانه من کسی بودم که اسباب عزیمت این انسان بزرگوار و نועدوست را به برسیا فراهم کردم. در طول دو هفته‌ی اول جولای، شلوغی و بی‌نظمی در ایستگاه پورتاتوسا، جایی که من او را همراهی می‌کردم، به حدی بود که رسیدن به درشکه‌های راه آهن بسیار مشکل می‌نمود. علی‌رغم سن، موقعیت و مأموریت رسمی که داشت (زیرا به عقیده‌ی من او از طرف دولت فرانسه عهده دار یک مأموریت کاملاً خیرخواهانه بود)، مارکیس اصلاً نمی‌توانست در قطاری که می‌خواست، جایی برای خود بگیرد. این مثال کوچکی شاید بتواند تا حدودی تصویری از جمعیت عظیمی که ایستگاه و مسیرهای منتهی به آن را اشغال کرده بودند، ایجاد کند. چندین اتفاق زیبا و جذاب دیگر هست که تا ابد ناگفته خواهد ماند.

1 - Marquis Ch. De Bryas.

مرد فرانسوی دیگری که تقریباً نا شنا بود و سه هزار فرسنگ راه آمده بود تا از هموطنانش مراقبت کند، کار بسیار بزرگ منشانه‌ای انجام داد. وقتی به میلان رسید، متوجه شد که مجروحین اتریشی تقریباً به حال خود رها شده‌اند، بنابراین او بیشتر وقت و نیرویش را به آنان اختصاص داد و از هر راهی که امکان داشت آن‌ها را یاری نمود؛ و این چنین بود که رفتار بدی را که 45 سال پیش از یک افسر اتریشی دیده بود با خوش رفتاری پاسخ داد.

در سال 1814 که فرانسه مورد هجوم ارتش مقدس واقع شد، این افسر اتریشی نزد پدر و مادر این مرد فرانسوی، که در آن زمان یک پسر بچه بود، موقتاً ساکن شده بود. پسرک مبتلا به نوعی بیماری بود که موجب انزجار افسر خارجی شده بود. قبل از این که کسی بتواند مانعش شود، این اتریشی پسرک بیچاره را گرفت و با خشونت از خانه بیرون انداخت و این اقدام وحشیانه، پسرک را تا آخر عمرش ناشنوا کرد. در یکی از بیمارستان‌های میلان یک استوار گارد زوآوها بستری بود. او مردی قوی اندام و با عزت نفس بود که پایش قطع شده بود و عمل جراحی دردناکی را بدون کوچک‌ترین گلایه و ناله‌ای تحمل کرده بود. پس از مدت کوتاهی، با این که وضعش رو به پیشرفت بود و بهبودی‌اش روند رضایت بخشی داشت، دچار افسردگی شدیدی شد. افسردگی وی که هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد کاملاً غیر قابل توجیه بود. روزی یکی از راهبه‌ها، او را با چشمانی پر از اشک دید، چشمانی که شاید تا به حال اشکی نریخته بودند. راهبه با اصرار زیاد علت آن را پرسیده بود که در نهایت او به خواهر روحانی اعتراف کرده بود که تنها تأمین‌کننده‌ی مخارج زندگی مادر پیر و ناتوانش است و وقتی تندرست بوده، هر ماه پنج فرانک که از درآمدش پس انداز می‌کرده، برایش می‌فرستاده است؛ و حالا او می‌بیند که نمی‌تواند کمکی برای مادرش باشد و می‌داند که مادرش باید نیاز شدیدی به پول داشته باشد، چرا که نتوانسته این کمک ناچیز را

برایش بفرستد. راهبه دلش برای او سوخت و یک سگه‌ی پنج فرانکی به وی داد که بلافاصله معادل آن را به فرانسه بفرستد، اما وقتی کنتس تی...^۱ که نسبت به این مرد دلاور و ارجمند ارادت خاصی پیدا کرده بود، از علت افسردگی مرد با خبر شد و خواست که مقداری پول به این مرد و مادرش تقدیم کند، وی قبول نکرد. او به سادگی تشکر کرد و گفت: «لطفا این پول را برای کسانی نگه دارید که بیشتر از من به آن نیاز دارند. برای مادرم هم امیدوارم از ماه دیگر بتوانم مثل سابق پول بفرستم، چون به زودی می‌توانم کار کنم».

یکی از بانوان بزرگوار میلان که دارای اسم و شهرت تاریخی است، یکی از قصرهایش را با 150 تخت در اختیار مجروحین گذاشت. در بین سربازانی که در این قصر با شکوه نگه‌داری می‌شدند یک نارنجک انداز سپاه هفتم بود که یک دستش قطع شده و در حال مرگ بود. این بانو در تلاش برای تامین آسایش و تسلی مرد مجروح، از او در مورد خانواده‌اش سؤال کرد و او گفت که تنها پسر یک زن و شوهر روستایی در منطقه «گرز»^۲ است و تنها غم و اندوهش این بود که با مرگش آن‌ها دچار گرفتاری و رنج زیادی خواهند شد، چون او تنها کسی است که می‌تواند خرج زندگی آن‌ها را تامین کند. او همچنین گفت بزرگ‌ترین تسلی و آرامش برای او این خواهد بود که بتواند قبل از مرگش مادرش را ببیند و ببوسد و این بانوی بزرگوار بدون این که چیزی به سرباز بگوید عزم سفر کرد. او با قطار میلان را ترک کرد و به گرز رفت و با نشانی که از خانواده‌ی مجروح داشت آن‌ها را یافت. در آن‌جا 2000 فرانک به پدر علیل مرد تقدیم کرد و مادر فقیر و روستایی‌اش را باخود به میلان برد. شش روز بعد از گفت‌وگوی این بانو با سرباز، مادر و پسر همدیگر را در آغوش

1 - Countess T...

2 - Gers.

گرفته بودند و اشک می‌ریختند و برای انسان‌های نیکوکاری که آن‌ها را به هم رسانده بودند، آرزوی سعادت می‌کردند.

اما چرا من تمام این صحنه‌های درد و اندوه انسان‌ها را بازگو کرده‌ام و عواطف و احساسات اندوهبار را در خوانندگانم برانگیخته‌ام؟ چرا با این به ظاهر غرور بیجا بر روی این تصاویر رقت بار درنگ کرده‌ام و تمام جزئیات آن‌ها را با پابندی کامل به صداقت و صحت دنبال و نقل کرده‌ام؟ طرح چنین پرسشی کاملاً طبیعی است. شاید بهتر باشد با پرسش دیگری به آن پاسخ دهم:

آیا این امکان وجود ندارد که در زمان صلح و آرامش، انجمن‌های امدادی تشکیل داد تا داوطلبانی مشتاق، ایثارگر و کاملاً متخصص و شایسته همانند آنانی که در زمان جنگ از مجروحین و مصدومین مراقبت نمودند، در آن‌ها فعالیت کنند؟

وقتی که باید از امیدها و آرمان‌های «جمعیت حامیان صلح»^۱ همانند رؤیاهای سن پیر^۲ و آرمان‌های اسیل مردانی چون (کنت دی سلون)^۳ دست کشید.

وقتی که این سخن یکی از متفکران بزرگ را تکرار می‌کنیم که: «انسان‌ها به جایی رسیده‌اند که بدون نفرت از هم، یکدیگر را می‌کشند و بالاترین افتخار و زیباترین هنرها، نابود کردن متقابل یکدیگر است». وقتی که عملاً از قول «کنت ژوزف دی مستر» گفته می‌شود که «جنگ امری الهی است».

1 - Society of the Friends of Peace.

2 - St-Pierre.

3 - Count de Sellon.

وقتی که ابزارهای وحشتناک کشتار جمعی، هر روزه ساخته می‌شود، آن هم با پشتکاری که شایسته است صرف ساخت چیزهای بهتری شود، و وقتی که سازندگان این ابزارهای کشتار جمعی در اکثر ممالک اروپایی که درگیر رقابت‌های تسلیحاتی هستند، مورد تشویق و ستایش قرار می‌گیرند.

و نهایتاً وقتی طرز فکر در اروپا با بسیاری از نشانه‌ها و دلایل دیگر دست به دست هم داده‌اند تا خبر از احتمال وقوع جنگ‌هایی در آینده دهند، جنگ‌هایی که اجتناب از آن‌ها دیر یا زود به سختی ممکن خواهد بود... .

با در نظر گرفتن تمام این چیزها، چرا نتوانیم از صلح و آرامش نسبی کنونی سود جسته و از دیدگاهی که شایسته‌ی شأن انسانی است، پاسخی برای این سؤال بسیار مهم و جهانی بیابیم؟

من اطمینان دارم که با آغاز تفکر و توجه انسان‌ها به این امر که تا این حد به نفع همگان است، افرادی به اندیشه و نوشتن در این باره خواهند پرداخت که چه بسا از من شایسته‌تر و تواناتر هستند، اما در این فاصله، آیا این واضح و آشکار نیست که برای رسیدن به این هدف ارجمند، قبل از هر چیز لازم است که این طرح و ایده به تمام اعضای خانواده‌ی بزرگ اروپایی ارایه شود و بتواند توجه و همدردی تمام روح‌های بزرگ و تمام قلب‌هایی که با دیدن رنج هم نوعانشان به لرزه می‌افتند را به دست آورد؟ چنین جمعیت‌هایی اگر هم شکل بگیرند و بقای همیشگی آن‌ها تضمین شود، طبیعتاً در زمان صلح فعالیتی نخواهند داشت، اما همیشه برای جنگ‌های احتمالی، سازمان یافته و آماده خواهند بود. آن‌ها نه تنها می‌توانند حس تفاهم و همکاری صاحبان قدرت کشورهایشان را به دست آورند، بلکه این توانایی را دارند که در صورت وقوع جنگ از دولت‌های دیگر، اختیارات و امکاناتی را درخواست کنند که آن‌ها را به انجام فعالیت

مؤثر و کارآمد قادر سازد.

بنابراین، گردانندگان اصلی چنین انجمن‌هایی را باید افرادی تشکیل دهند که دارای پر افتخارترین سوابق و عالی‌ترین منزلت هستند. این مراکز می‌توانند در جذب همه‌ی افرادی که با انگیزه‌ها و نیات خیرخواهانه و انسان‌دوستانه حاضرند وقت خود را صرف انجام این کار انسانی و نیک کنند، مؤثر باشند. کار این مؤسسات آن خواهد بود که در صورت وقوع جنگ (با توافق و یا به عبارت دیگر با حمایت و تحت فرمان کمیساریای ارتش) به جبهه‌ها کمک و امداد برسانند و به دنبال آن کار مراقبت و نگره‌داری از مجروحین را تا حصول بهبودی کامل ادامه دهند.

چنین از خود گذشتگی و ایثار بسیار آسان‌تر از آن‌چه فکرش را بکنید، یافت می‌شود. افراد زیادی هستند که اگر بدانند وجودشان مفید خواهد بود و باور کنند که با حمایت و امکاناتی که دولت‌ها در اختیارشان می‌گذارند، می‌توانند به راستی کار نیکی را انجام دهند، مطمئناً حاضرند حتی با هزینه‌ی خودشان عازم جبهه شوند و برای مدتی به این وظیفه‌ی بسیار انسان‌دوستانه عمل کنند. در این عصر که غالباً آن را سرد و خودخواهانه نامیده‌اند، برای قلب‌های رؤوف و مهربان و انسان‌های سلحشور چه قدر زیبا خواهد بود که با اراده‌ی خودشان و با روحیه‌ی صلح‌طلبی و با هدف تأمین آسایش هم‌نوعانشان و با انگیزه‌ی ایثار و از خود گذشتگی، با همان خطراتی مواجه شوند که سربازان مبارز با آن‌ها روبه‌رویند.

تاریخ می‌تواند نمونه‌هایی را به ما نشان دهد که ثابت می‌کند انتظار چنین ایثارگری‌هایی به هیچ وجه واهی و بیهوده نیست. برای این منظور تنها دو یا سه نمونه کافی است. آیا این حقیقت ندارد که: «سنت چارلز برومیو»^۱ اسقف اعظم میلان در سال 1576 از آن سوی قلمروش درهنگام

1 - Saint Charles Borromeo.

شیوع طاعون به میلان آمد، خودش را در معرض سرایت بیماری قرار داد تا شهامت و آرامش را به همگان بازگرداند؟ این کار در سال 1627 توسط «فردریکو برومیو»^۱ تکرار شد و بار دیگر اسقف «بلزونک د کسل مورون»^۲ در شیوع طاعون که «مارسیلس»^۳ را به نابودی کشاند، لیاقت و شایستگی خود را با ایثار قهرمانانه‌ای که در 1720 و 1721 انجام داد به همگان ثابت کرد.

بعد از آن می‌توان از «جان هوارد»^۴ یاد کرد که از تمام زندان‌ها، بیمارستان‌های امراض مسری و بیمارستان‌های اروپا بازدید کرد و وضعیت بهداشتی آن‌ها را بهبود بخشید. هوارد در سال 1790 وقتی در میان مبتلایان به طاعون در «کریمه»^۵ بود، بر اثر مبتلا به تب درگذشت. خواهر «مارته» از شهر «بسانکن»، به خاطر کارهایی که بین سال‌های 1813 و 1815، هم برای ارتش فرانسه و هم برای متفقین انجام داد شهرت یافت و قبل از او یک راهب‌ی دیگر به نام خواهر «باربه شینر»، اهل شهر «فری برگ» در سال 1790 به خاطر خدمتی که به مجروحین ارتش مهاجم به کشورش و مجروحین هم وطنش انجام داد، برجسته و معروف شد.

ولی من به دو مورد خاص در زمان خودمان که با جنگ در خاور میانه در ارتباط است و مهم‌تر این که به موضوع مورد نظر نزدیک است، اشاره می‌کنم. در کریمه، هنگامی که پرستاران مهربان از مجروحین و بیماران ارتش فرانسه مراقبت می‌کردند، ارتش‌های روسیه و انگلستان، ورود دو

1 - Frederico Borromeo.

2 - Belzunce de caster-Moron.

3 -Marseilles -4

4 - John Howard.

5 - Crimea.

گروه متشکل از پرستارانی بخشنده که به وسیله‌ی دو بانوی مشخص هدایت می‌شدند را خوش آمد می‌گفتند، که یکی از این دو گروه از طرف مشرق و دیگری از شمال می‌آمد. کمی بعد از آن که جنگ آغاز شد، دوشز بزرگ روسیه هلن پالونا^۱، شاهزاده خانم شارلوت^۲ از وورتمبرگ^۳، بیوه دوک بزرگ مایکل^۴، سنت پترزبورگ^۵ را همراه با 300 بانو ترک کردند و این بانوان به نیت خدمت در بیمارستان‌های کریمه، جایی که دعای خیر هزاران سرباز روسی همراهشان بود، با او سنت پترزبورگ را ترک گفتند.

از طرف دیگر، خانم فلورانس نایتینگل که با بیمارستان‌های انگلستان و مؤسسات اصلی و مهم خیریه و نوع دوستانه آشنا بود، کسی که لذات زندگی تجملی را در راه وقف خود برای انجام کارهای خیر ترک گفته بود، از طرف لرد سیدنی هربرگ^۶ وزیر جنگ امپراتوری بریتانیا تقاضا نامه‌ای فوری دریافت کرده بود که در آن از او درخواست شده بود به خاور نزدیک برود و در آن جا به مراقبت از سربازان انگلیسی پردازد. خانم نایتینگل که محبوبیت زیادی به دست آورده بود در به عهده گرفتن این کار زیبا که دانست فرمانروایش نیز با او همدل است، درنگ نکرد. وی در نوامبر 1854 به همراه 37 بانوی انگلیسی به مقصد قسطنطنیه^۷ و سکووتاری^۸

1 Helenpawlowna. 2-

2 Charlootee. 3-

3 Wurtemberg. 4-

4 Michael. 5-

5 St.Petersburg. 6-

6 Sidney Herberg. 1-

7 Constantinople. 2-

8 Scutari. 3-

حرکت کرد که به محض این که به آنجا رسیدند، شروع بهمراقبت از مجروحین نبرد اینکرمان کردند که تعداد آنها بسیار زیاد بود. در سال 1855 خانم استلی به همراه 50 نفر دیگر به او ملحق شدند و خانم نایتینگل این امکان را یافت تا به بالا کلاوا¹ رفته از بیمارستان‌های آنجا بازدید نماید. تمام کارهایی که او در طول ماه‌های طولانی با فداکاری و ایثار برای کاهش رنج و مصیبت بشریت انجام داد، مشهور و بر همه آشکار است.

چه بسیار ایثار و فداکاری‌هایی که از این نوع صورت گرفته، که اکثر آنها ناشناخته و فراموش شده هستند! و چه بسیار کارهایی که بیهوده انجام گرفته، زیرا تلاش‌هایی تک نفره و بدون حمایت گروه‌های سازمان یافته، همدردی کننده است.

اگر در زمان سولفرینو، جامعه‌ی امداد جهانی وجود می‌داشت؟ اگر کمک رسانان و یاری دهندگان داوطلب در 24 و 25 و 26 ژوئن در کاستیلیون یا در برسیا و همین‌طور در ورونا و مانتوا در زمانی تقریباً مشابه وجود می‌داشتند؟ چه کارهای مفید بی‌پایانی که می‌شد انجام داد! یا حتی برای لحظه‌ای هم نمی‌توان تصور کرد که تعداد زیادی از امدادگران فعال، با غیرت و از ملیت‌های متفاوت در آن میدان تباهی و فنا در شب بین جمعه و شنبه، هنگامی که ناله و دعا‌های دلخراش از گلوی هزاران مرد زخمی بلند می‌شد، قادر نباشند کاری را با موفقیت انجام دهند. مجروحینی که شدیدترین درد و عذاب‌ها را تحمل می‌کردند و از عذاب غیر قابل تصور تشنگی در رنج بودند!

اگر شاهزاده آیزنبرگ و هزاران سرباز جنگجوی نگون‌بخت دیگر را، به موقع دستانی دلسوز از زمین نمناک و خون‌آلودی که بیهوش بر آن افتاده بودند، بلند می‌کردند، شاهزاده دیگر تا به امروز از زخم‌هایی رنج

1 Balaclava-4

نمی‌برد که به خاطر ساعت‌ها بدون کمک ماندن در آن‌جا وخیم و جدی شده بودند. اگر اسب او به‌صورت اتفاقی باعث پیدا شدنش در بین مردگان نمی‌شد، وی مطمئناً به خاطر نرسیدن کمک می‌مرد، همان‌گونه که بسیاری از مردان مجروح دیگر که مرگشان همان‌قدر بر روی خانواده‌هایشان تأثیر داشت، که مرگ او بر خانواده‌اش!

نباید تصور شود که دختران دوست داشتنی و زنان مهربان کاستیلیون در کمک‌رسانی به سربازان جان بسیاری از زخمی‌ها و مجروحینی که هنوز قابل مداوا و معالجه بودند را از مرگ نجات دادند. تمام کاری که آن‌ها می‌توانستند انجام دهند ایجاد کمی آرامش و تسکین برای تعدادی از آنان بود. چیزی که در آن‌جا نیاز بود، فقط زنانی بی‌اطلاع و ضعیف نبود، بلکه به علاوه آن‌ها به مردانی با تجربه، مجرب و مهربان، توانا و لایق، راسخ و سازمانده‌ی شده و به تعداد کافی برای انجام کارها به‌طور منظم و به‌موقع احتیاج بود. در چنین مواردی که پیچیدگی‌ها و نقص و کاستی‌ها به طرز وحشتناکی افزایش می‌یافت، زخم‌های جزیی که در اندک زمانی به زخم‌های کشنده تبدیل می‌گشتند، نادیده گرفته شدند.. اگر در آن زمان به اندازه‌ی کافی کمک و مساعدت برای جمع‌آوری زخمی‌ها در دشت‌های مدولا و اعماق دره‌های تنگ سن مارتینو و دامنه‌های تند کوه فونتانا و یا در دره‌های کم ارتفاع سولفرینو وجود می‌داشت، اوضاع به کلی تغییر می‌کرد. آن وقت هیچ‌کدام از آن ساعت‌های طولانی انتظار 24 ژوئن وجود نداشت، ساعت‌های دلتنگی و دلواپسی، ساعت‌های تلخ درماندگی که در اثنای آن مردان بیچاره بیرسالی، اولان‌ها و زواوها با وجود درد وحشتناک خود برای برخاستن تقلا می‌کردند و با ایما و اشاره بیهوده صدا می‌زدند تا یکی از نامه‌هایشان را برایشان بیاورند، و هیچ‌زمان احتمال اتفاق افتادن پیش‌آمدی وحشتناک‌تر از چیزی که روز بعد اتفاق افتاد و آن دفن کردن اشخاص زنده در میان مردگان بود، وجود نداشت.

اگر در آن زمان وسایط نقلیه پیشرفته‌تری بهتر از چیزهایی که امروزه وجود دارد، می‌بود، قطع عضو دردناکی که یک سرباز پیاده در گارد برسیا مجبور بود تحمل کند ضرورت نداشت. ضرورت چنان عمل رقت باری از عدم توجه در زمان حمل و انتقال آن‌ها از آمبولانس‌های هوایی هنگ‌کنگ به کاستیلیون ناشی می‌شد. اگر این افراد در زیر عمل جراحی مردند، چنان که بسیاری از سربازان مردند، این را باید مدیون بنیه و مزاج قوی و سالم خودشان می‌دانستند.

وقتی افراد جوان معلولی را می‌بینیم که بدون دست یا یک پا، با ناراحتی و غم به خانه باز می‌گردند، آیا نباید پشیمان شده و افسوس بخوریم که چرا هیچ تلاشی برای جلوگیری از چنین نتایج کشنده و مهلکی نکرده‌ایم که به زخم‌هایی منجر شد که می‌توانست با کمک مؤثر و به موقع، قابل درمان باشد؟ اشخاصی زخمی را تصور کنید که در بیمارستان‌های کاستیلیون یا برسیا به حال خود رها شدند، و بسیاری از آن‌ها حتی نمی‌توانستند منظور خود را با زبان مادریشان بیان کنند! آیا این مردان آخرین نفس‌ها و آه‌های خود را باز هم با لعنت و کفر می‌کشیدند؟

اگر کسی با آن‌ها می‌بود تا به آن‌ها تسلی داده، به آن‌ها گوش فرا دهد و در کشان کند؟

نباید تصور شود که با تمام شوق و علاقه‌ای که مردان شهرهای برسیا و لمباردی نشان دادند، دیگر کارهای زیادی باقی نمانده بود که انجام شود. هیچ زمان و در هیچ قرنی جنگی نبوده است که در آن چنین حسن نیت و خوش قلبی به نمایش گذارده شود و چنان روح‌ها و نیروهای خیرخواه و با محبتی ظاهر گردند. با وجود تمام فداکاری‌هایی که انجام گرفت، اگر چه بسیار سخاوتمندانه و برجسته، اما باز هم همه‌ی آن‌ها کافی نبوده و جواب نیازهای بی‌شمار را نمی‌داد. هر آن‌چه که انجام می‌شد اکثراً برای زخمی‌های ارتش متفقین انجام می‌گرفت تا اثری‌های بیچاره. این‌ها نشان‌دهنده‌ی قدرشناسی یکی از افراد نجات یافته از ستم

و فشار است و رؤیای موقت غیرت و مردانگی و مهربانی را تداعی می کند. این واقعیت دارد که در ایتالیا بسیاری از زنان شجاعی بودند که صبر و استقامت آن‌ها خستگی ناپذیر بود، اما افسوس که در پایان فقط تعداد کمی از آن‌ها باقی ماندند و مردم تدریجا خسته می شدند. تب و بیماری‌های مسری، کسانی که در ابتدا مایل به کمک بودند را ترسانده و دور می ساخت و کمک دهندگان و امدادگران، خسته و نا امید، دیگر انتظارات و توقعات را موجه نمی دانستند.

برای کارهایی از این قبیل کمک رساندن با دریافت دستمزد چیزی نیست که انتظار دارند. بسیار زیاد اتفاق می افتد که خدمتکاران بیمارستان که برای دستمزد کار می کنند به تدریج بی رحم و خشن می شوند و یا کار خود را از روی تنفر و بیزاری رها می سازند و یا در اندک زمانی خسته و تنبل می شوند. از سویی دیگر کار و عمل سریع و فوری ضروری و حیاتی می باشد، چرا که کمکی که فردی زخمی را امروز نجات می دهد، فردا نجات نخواهد داد و اگر زمان از دست برود و قانقاریا بگیرد، از بین می رود. بنابراین لازم است که افراد کمک رسان به صورت داوطلب باشند. پرستارانی داوطلب، پر شور و اشتیاق، آموزش دیده و با تجربه، که جایگاه آن‌ها به وسیله فرماندهی یا ارتش در میدان شناخته شود و مأموریت آن‌ها تسهیل گردد. تعداد کارکنان بیمارستان‌های نظامی همیشه ناکافی بود و اگر هم تعداد آن‌ها دو یا سه برابر می شد باز هم کافی نبودند، و این چیزی است که همیشه وجود دارد. تنها راه ممکن روی آوردن به سوی مردم است که با پاسخ مثبت آنان روبه‌رو می شود و همیشه هم ضروری بوده است، زیرا فقط از طریق همکاری و مشارکت مردم است که می توانیم انتظار داشته باشیم تا به هدف مطلوبی دست پیدا کنیم. بنابراین باید ملتسمانه از افراد تمام کشورها و طبقات مختلف، چه توانایان و نیرومندان و چه از کارگران فقیر، درخواست کنیم. زیرا هر کس به طریقی، در حد توانایی خود، می تواند کمکی برای پیشرفت بهتر کارها انجام دهد.

چنین درخواستی از زنان نیز درست مانند مردان صورت می‌گیرد، از شاهزاده خانم‌های توانایی که بر تخت پادشاهی نشسته‌اند، از دختر بچه‌ی بیچاره‌ای که یتیم است و نقش خدمتکار را دارد، از زن بیوه‌ی بدبختی که در این دنیا تنهاست و مشتاق وقف کردن آخرت قدرت و توانایی خود در راه رفاه و آسایش همسایه‌اش است. چنین درخواستی به‌طور مساوی از ژنرال و سرجوخه، از انسانی خیر و نویسنده‌ای که در کل تحقیقات خود، استعداد خود را به کار می‌برد تا موضوعاتی که مربوط به زندگی انسان‌ها و مخصوصاً هر ملت، هر ناحیه و هر خانواده‌ای است منتشر کند، صورت می‌گیرد، تا زمانی که هیچ فردی نتواند با قاطعیت بگوید که برای همیشه از جنگ در امان است. اگر یک ژنرال اتریشی و فرانسوی بتواند در بیمارستان بر سر میز پادشاه پروس در کنار یکدیگر بنشینند و مانند دو دوست با هم صحبت کنند، چه چیزی می‌تواند آنان را از بحث و بررسی در مورد موضوعی ارزشمند که علاقه و توجه آن‌ها را برانگیزد، بازدارد؟ در بعضی موارد خاص، مثلاً وقتی فرماندهان فنون نظامی، از ملیت‌های متفاوت، در شالون یا لن ملاقات کنند، آیا نباید امید این باشد که آن‌ها از این همایش بهره برده و اصول بین‌المللی را تنظیم نمایند که با موافقت عموم تصویب شود و احتمالاً اصول جوامع برای آزاد کردن زخمی‌های کشورهای مختلف اروپایی را بنا نماید؟

موضوع مهم‌تر دستیابی به یک موافقتنامه و پیش از آن، اقدامی هماهنگ است، زیرا وقتی خصومت و دشمنی آغاز گردد، دولت‌های متحارب دیگر، بدتیت و بدخواه یکدیگر شده و از آن پس تمام موضوعات را از نقطه نظر محدود خود می‌بینند. انسانیت و تمدن برای چنین سازمانی حتمی و ضروری است، چنان که در این جا پیشنهاد گردید، به نظر می‌رسد که این موضوع یکی از اصلی‌ترین وظایف است و در تحقق موفقیت‌آمیز آن همکاری و مشارکت هر فرد مؤثر خواهد بود. حداقل آرزو و دعای خیر هر شخص مهربان مطمئناً می‌تواند اطمینان

خاطری باشد. آیا در جهان شاهزاده یا پادشاهی وجود دارد که از پشتیبانی و حمایت چنین جمعیت‌های پیشنهادی امتناع ورزد و خوشحال باشد از این که به سربازانش اطمینان کامل دهد که اگر زخمی شدند به خوبی از آن‌ها مراقبت و پرستاری می‌شود؟

آیا دولتی وجود دارد که در ارایه‌ی حمایتش به گروهی که در تلاش برای حفظ جان شهروندان هستند درنگ کند؟ مطمئناً سربازانی که در راه دفاع از شور خود تیر می‌خورند سزاوار تمام اشتیاق و نگرانی شور هستند. آیا افسری یا ژنرالی وجود دارد که نیروهایش را همانند «پسرانش» تلقی کند و در عین حال به فکر تسهیل کار امدادگران داوطلب نباشد؟ آیا یک کمیسر نظامی یا پزشک نظامی وجود دارد که نسبت به کمک دسته‌ای اعزامی از مردم زرننگ و هوشیار ناسپاس باشد، افرادی که در کارشان عاقلانه و به شایستگی رهبری می‌شوند؟

سخن آخر آن که در عصری که هر روز صحبت از پیشرفت و تمدن در میان است، و از آن جایی که متأسفانه هرگز نمی‌توانیم از جنگ اجتناب کنیم، آیا لازم و ضروری نیست که با روحیه‌ای انسانی و به واقع متمدن، تلاش کنیم تا ترس از جنگ را از بین ببریم و یا دست کم آن را کاهش دهیم؟

اجرای عملی این طرح در سطح وسیع مطمئناً به سرمایه‌ی قابل توجهی نیاز دارد، ولی هرگز مشکلی برای تأمین پول مورد نیاز وجود نخواهد داشت. در زمان جنگ، همه‌ی افراد از کوچک و بزرگ برای تقدیم کمک‌های خود به جبهه‌ها می‌شتابند و مبالغ هر چند کوچک خود را در پاسخ به درخواست کمیته‌ها و انجمن‌ها، اهدا می‌کنند. وقتی فرزندان یک کشور در حال جنگیدن هستند، دیگر جایی برای بی‌عاطفگی و بی‌اعتنایی باقی نمی‌ماند. هر چه باشد، خونی که در جبهه ریخته می‌شود، همان است که در رگ‌های کل ملت جاری است. بنابراین نباید تصور شود که موانعی از این دست بر سر راه انجام چنین کار

عظیمی وجود دارد. مشکل این نیست. مشکل اساسی وجود آمادگی و اقدام جدی برای انجام چنین کارها و شکل‌گیری حقیقی چنین جمعیت‌هایی است.

در شرایطی که از طرفی سلاح‌های جدید کشتار جمعی که امروز در اختیار دولت‌هاست، ظاهراً برای کوتاه کردن زمان جنگ‌های آتی پیش‌بینی شده‌اند و از سوی دیگر پیش‌بینی می‌شود جنگ‌هایی که پیش رو خواهیم داشت، بسیار جنایت‌بارتر باشند. علاوه بر این، اکنون که حمله‌ی غافلگیرکننده نقش بسیار مهمی در رسیدن به پیروزی ایفا می‌کند، آیا ممکن نیست جنگ‌ها از منطقه‌ای نامعلوم و به شیوه‌ای کاملاً غیر منتظره و ناگهانی آغاز شوند؟ آیا این ملاحظات به تنهایی نمی‌توانند برای انجام اقدامات پیشگیرانه در مقابل حملات غافلگیرانه دلایل کافی به حساب آیند؟

کنوانسیون 1864 تنها شامل 10 بند در حمایت از مجروحین و کسانی که از آنان مراقبت می‌کنند است. امروز، چهار کنوانسیون وجود دارد که متشکل از بیش از 400 بند است در حمایت از نه تنها مجروحین و سربازان بیمار، بلکه همچنین در حمایت از اسرا و غیرنظامیانی که در بند دشمن اسیرند.

دوازده دولت مهرهای خود را روی اولین کنوانسیون ژنو قرار دادند، امروزه همه‌ی دولت‌های جهان، از جمله بزرگ‌ترین قدرت‌های جهان هم پیمان کنوانسیون‌های چهارگانه‌ی 1949 هستند.



ICRC

nouvelles et l'ayant considéré comme mort, ~~il~~ avait pris le deuil.

Parmi les morts, quelques soldats ont une figure calme / ~~se~~ sont ceux qui, soudainement frappés, ont été tués sur le coup / ~~mais un grand nombre~~ sont restés contournés par les tortures de l'agonie, les membres raidis, le corps couvert de taches livides, les mains creusant le sol, les yeux démesurément ouverts, la moustache hérissée, un rire sinistre et convulsif laissant voir leurs dents serrées.

On a passé trois jours et trois nuits à ensevelir les cadavres restés sur le champ de bataille / ~~par~~ / ~~de~~ / ~~si~~ sur un espace aussi étendu, bien des hommes qui se trouvaient cachés dans des fossés, dans des sillons, ou masqués par des buissons / ~~de~~ / ~~par~~ / ~~des~~ / ~~accidents~~ de terrain, n'ont été aperçus que beaucoup.

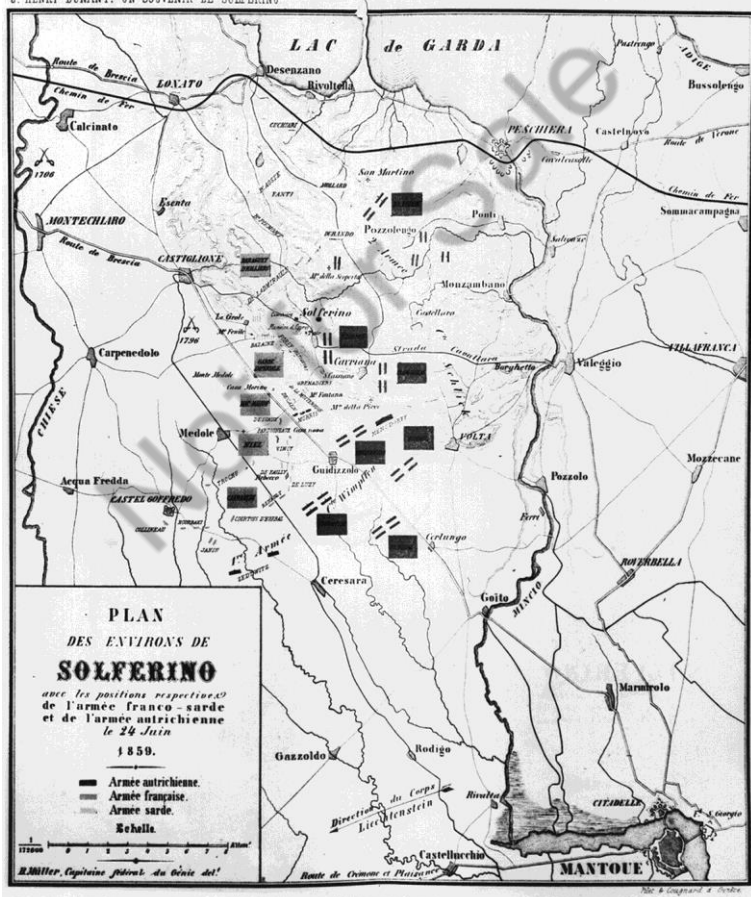
¹ Trois semaines après le 21 juin 1839 on retrouvait encore sur différents points du champ de bataille des soldats morts des deux armées. — Quant à l'assertion que la journée du 25 avait suffi pour relever et recueillir tous les blessés, elle est complètement inexacte.

note à conserver





J. HENRY DUNANT. UN SOUVENIR DE SOLFERINO





Henry Dunant (1828-1910)

Article 9

Les hautes Puissances contractantes sont convenues de communiquer la présente Convention aux Gouvernements qui n'ont pu envoyer des Plénipotentiaires à la Conférence Internationale de Genève, en leur avisant à y accéder, le protocole est à cet effet laissé ouvert.

Article 10

La présente Convention sera ratifiée, et les ratifications en seront échangées à Berne, dans l'espace de quatre mois, ou plus tôt si faire se peut.

En foi de quoi les Plénipotentiaires respectifs l'ont signé et y ont apposé le cachet de leurs armes.

Fait à Genève, le vingt-deuxième jour du mois d'Août de l'an mil huit cent soixante-quatre.



Genl. *J. H. Dufour*

E. Moynier

R. Lehmann

Dr. Robert Volz

Steiner

Visschers

Keefer

